

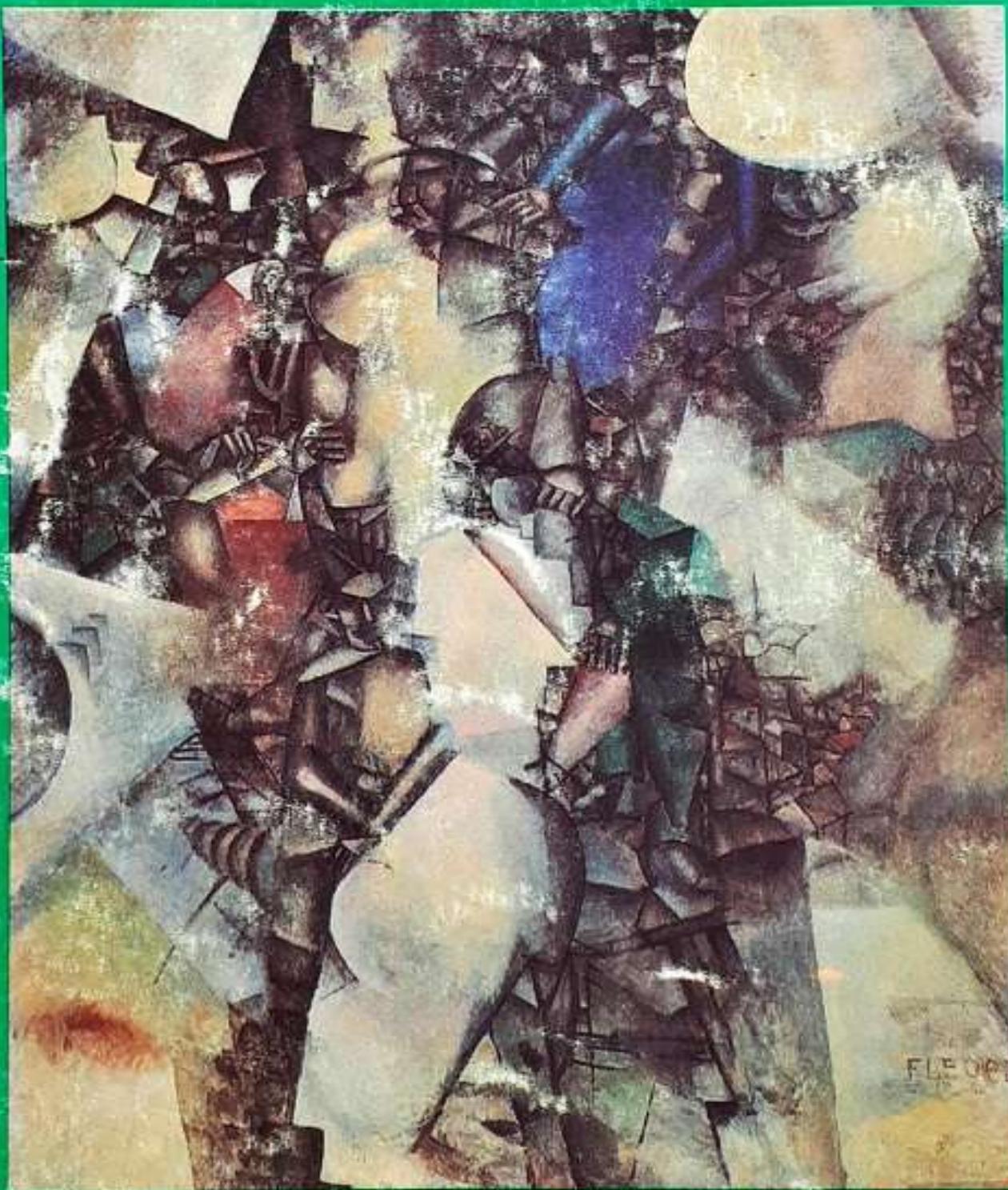


بازارهای کهن

و

خرافه‌های نوین

نوشته: مارتین لینگز  
ترجمه: کامیز گوشن



انتشارات سعد

ردیلی

کتبخانه  
موزه آموزش و پژوهش امام خمینی (ره)

# باورهای کهن خرافه‌های نوین

نوشته: مارتین لینگز

ترجمه: کامبیز گوتان

## فهرست مطالب

- v مقدمه
- ۹ فصل یکم - گذشته از دیدگاه آینده
- ۲۷ فصل دوم - نوسانهای آهنگ زمان
- ۳۹ فصل سوم - حال از دیدگاه گذشته
- ۵۹ فصل چهارم - آزادی و برابری
- ۷۳ فصل پنجم - خرد مطلق و عقل انسانی
- ۸۷ فصل ششم - برخورد افرادها و تفریطها

## مقدمه

یک ویژگی عجیب و غریب عصر ما اهمیت زیاد دادن به این موضوع است که آیا چنین و یا چنان خط مشی نه تنها در سیاست بل امروزه حتی در دین «با روحیه قرن بیستم همگامی و سازش» دارد. کیش تجلیل و ستایش، که در واقع نوعی خویشن پرستی است، طرز تفکری را به وجود می آورد که می تواند به اندازه هر چیز مخرّب برای دین مضر و ناسالم باشد. یک نوع توّرم روح که از بین و بن با شور راستین منافات دارد، تا چه رسد به معنویت.

این کتاب تلاشی برای برقراری تعادل است. ادای حق شناسی ما نسبت به گذشته به بهای بی عدالتی به عصر کنونی تمام نخواهد شد، منکر این نیز نمی گردیم که بخارط بسر بردن در این روزگار مواهی معنوی بزرگی برایمان هست، و یا می تواند باشد. ولی تنها در صورتی می توان قدر این موهاب را دانست و از آنها تمنع کامل حاصل کرد که عصر خود را آنگونه که واقعاً هست ببینیم و نه آنطور که شیفتگان و ستایشگران متعصبش آنرا می نمایانند. دنیای نوین آکنده از تناقضات نکان دهنده است، تا بدانجا که پرشورترین قهرمانان قرن بیستم بیش از تمامی آدمیان چشمشان در برابر موهبت‌های واقعی این جهان هستی کور است.

## فصل یکم

### گذشته از دیدگاه حال

اگر مردمان دورانهای گذشته همه آنچه را که دانشمندان عصر ما می‌دانند می‌دانستند  
آیا نظرشان را نسبت به اجداد نخستینشان تغییر می‌دادند؟  
این به نحوی از اتحاد برابر است با یک سؤال دیگر: آیا بین علم و دین یک عدم  
همسازی واقعی وجود دارد؟— زیرا نظریات نیاکانمان اکثراً بر شالوده دینی استوار بودند.  
اجازه دهید به یک یا دو نمونه از «موانع در سر راه» این مسئله اشاره نموده و آنها را  
در روشنایی علم و دین هر دو، و نه در ظلمت جهیل خود نسبت به هر یک از آن دو که  
رازگشای این معضل نیست، بررسی کنیم.

آیا دین مدعی است که روبدادهای ما قبل - تاریخ را می‌توان براساس تفسیر لفظی  
ارقام مندرج در کتاب عهد عتیق [تورات] دقیقاً معین و محرز کرد که چه هنگام صورت  
گرفته‌اند، و این که تاریخ تکوین جهان و خود آفرینش ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح  
بوده است؟ دین چنین ادعائی را نمی‌تواند کرده باشد، زیرا «هزار سال به چشم ای

پروردگار فقط بُود همچو یک دیروز<sup>۱</sup> و به هیچ وجه همیشه روشن نبست وقتی در کتب آسمانی به روزها اشاره می‌شود منظور روزهای انسانی است یا روزهای الهی که هر کدام «یک هزار سال انسانی» به حساب می‌آید، یعنی، دوره‌ای که اصلاً قابل مقایسه با یک روز انسانی نیست.

آیا علم اجازه می‌دهد که پیذیریم زمین در حدود ۶۰۰۰۰ سال پیش آفریده شده است؟ پاسخ این پرسش مسلماً منفی است، زیرا شواهد گوناگون که جای هیچ شکی را باقی نمی‌گذارد نشان می‌دهد که در آن زمان از پیدایش زمین و بشر مدتها می‌گذشته است. علم اگرچه بنظر می‌آید در اینجا حرف تورات و انجیل را رد کرده باشد، ولی روح و معنای باطنی نوشته‌های آسمانی را نمی‌کند. زیرا حتی غیر از شواهد باستان‌شناسی و زمین‌شناسی دلایل معنوی آشکاری هم هست که مارا بر آن دارد تا در مورد زمان دقیق و ترتیب رویدادها در سفر پیدایش اصرار نورزیم. البته این بدان معنا نیست که نیاکان فرون وسطانی ما که اکثراً تعییر لفظی و ظاهری کتاب مقدس را قبول می‌کردند کمتر از ما از معنویت و هوشمندی بهره‌مند بودند – بر عکس هم سطح شعورشان بالا بود و هم معنویتشان برتر از ما. ولی همان طور که بعداً خواهیم دید، اگرچه آنان به کیفیت زمان بیشتر از ما واقف بودند و نوسانات آهنه‌گ آن را بهتر درک می‌کردند، مع‌هذا شک نباید داشت که فهمشان از آن در محدودهٔ صرف سنجش‌کمی در سطحی بود پایین‌تر از آنچه که ما اینک داریم. به ذهن آنها، بر عکس مختیلهٔ حیرت زده‌ما، این فکر خطور نمی‌کرد که خدای توانا آنچنان در کار آفرینش ناموفق بوده باشد که در عرض مدقی اندک لازم بینند تمامی تزاد انسان، بجز یک خانوادهٔ کوچک، را غرق کند تا طرح تازه‌ای بی‌غازد. صرف نظر از مسایل مربوط به زمان، باید دانست که مردان فرون وسطان بی‌اندازه تحت تأثیر نیروی وجودان قرار داشتند، بطوری که همچو ما استدلال نکرده و دلیل و برهان نمی‌آوردند؛ آنها به مسئولیت انسانی بسیار اهمیت داده و تحت سیطرهٔ آن

بودند – و این رفعتی است که آن را نادیده نباید انگاشت. اگر واقعه طوفان و سبل نوح امری ناجور و ناگوار بود – چنانچه نخواهیم بگوئیم سهمگین و دیو آسا – تقصیرش را به گردن انسان باید گذاشت و نه خدا. این نحوه اندیشه با حقیقت نزدیکتر است تا برخی از گرایشهای فکری نو، هر چند مطابق کل حقيقة نیز نباشد؛ و ماکه سعی داریم به مثله «بی طرفانه» تر نگاه کنیم نمی‌توانیم مستولیتهای را هم که خدا دارد نبینیم و یا نادیده بگیریم. با این حال سوالی که برای هر یک از ما باقی می‌ماند این است که از خویشتن پرسیم این بی‌طرفی شخصی دقیقاً تا چه اندازه والاچی و رفعت دارد و همیشه به یاد داشته باشیم کسی که بر پهنه داشت ایستاده است گاهی دیدگاه بهتری برای تماشای منظره‌های یک کوه دارد تا آنهایی که در همان هنگام مشغول صعود کردن از آنند.

با اینکه پرسش بالا هر چه باشد، باز این حقیقت باقی می‌ماند که درک ما از اینکه چه چیزی به جلال پروردگار مربوط می‌شود و چه چیزی نمی‌شود، وقتی ترتیب درست رویدادها را در نظر می‌گیریم، با طرز تلقی مسیحیت قرون وسطائی کمتر تطبیق می‌کند تا با بینشی که دنیای کهن داشت. به موجب بینش دنیای کهن خداوند فقط پس از اعطای هزاران سال کامیابی معنوی به بشر بود که به جهان اجازه داد دوره نسبتاً کوتاهی از فترت و فرسودگی را طی کند، یا به عبارت دیگر آزادش نهاد تاکه «الخورده و فرتوت شود». در هر صورت، این بینش قدیمی‌تر را نمی‌توان به سهولت کنار گذاشت و توجه بدان نکرد. شالوده آن، یعنی سنت مربوط به اعصار چهارگانه گردونه یا چرخه زمان که یونانیان و رومیان آنها را عصر طلا، نقره، مفرغ و آهن نامیده بودند فقط یک اندیشه اروپائی نیست، بلکه آن را در آسیا میان هندویان و در آمریکا میان سرخپوستان هم می‌توان یافت. به موجب مکتب هندو که صریح ترین نظریه را در این خصوص ارائه کرده، عصر طلا بسیار طولانی‌تر از سایر اعصار بوده است؛ خوبی اعصار هر چه کمتر می‌شده است عمرشان نیز بشدت کاهش می‌یافته؛ کوتاه‌ترین و بدترینشان عصر ظلمت است که همان عصر آهن می‌باشد. ولی حتی همین واپسین و کوتاه‌ترین عصر که ما در آن بسر می‌بریم قدیمتش به بیش از ۶۰۰۰ سال می‌رسد. آنچه باستان‌شناسان بنام «عصر

مفرغ» از آن یاد می‌کنند هیچ ارتباطی با سومین عصر از اعصار چهارگانه ندارد؛ و آنچه را آنان «عصر آهن» می‌نامند بر حسب تصادف فقط با مقطع زمانی کوچکی از عصر چهارم همزمان است.

ست بستانی و جهانگیر اعصار چهارگانه در تنافض با کتاب سفر پیدایش نیست و آن را نفی نمی‌کند، بلکه، همچو یک حجت بارز علمی توجیهی بر مبنای تشییه ارائه میدهد و نه تفسیری دقیقاً لفظی. مثلاً وقتی به برخی از نامها اشاره می‌کند مراد فقط اشخاص یگانه و خاص نیست، بلکه منظور تمامی ادوار ماقبل تاریخ است؛ و اینکه، بخصوص، اسم «آدم» را نه تنها می‌توان به نخستین مرد روی زمین اطلاق نمود، بلکه به تمامی آدمیان هزاره‌های آغازین نیز.

\* \* \*

آیا برای دین ضرورتی وجود دارد که تأکید کند انسان در زمانه‌ای از گذشته دور در اوج رفعت و شکوه خلق شده و بعد از آن دچار سقوط و انحطاط گردیده است؟  
بله، بی‌اینکه هیچ شکی در آن باشد، زیرا افسانه باع عنده را در قالب تعبیر لفظی آن اگر نپذیریم، قبول قول مقابل آن نیز هیچ صحیح نیست<sup>۱</sup>. نادیده نباید گرفت که هدف از تشییه و تمثیل القاء کردن حقیقت است، نه دروغ. علاوه بر این تنها دین یهود، مسیحیت و اسلام نیست که داستان کامل و بی‌نقص بودن انسان نخستین و سقوط بعدی او را حکایت می‌کند. ما جلوه‌های بسیاری از همین حقیقت را در قالب ایحائزبردازی و یا تصویرگرانی‌های گوناگون می‌بینیم که از گذشته‌های دور و ما قبل تاریخ سراسر گوش و کنارهای این جهان بدستمان رسیده است. ادیان در واقع همگی اتفاق نظر دارند که هبوط و سقوط روی داده است، و نه تطور و تکامل.

آیا این نظریه دینی با حقایق شناخته شده علمی در تضاد و تباين است؟ آیا علم، برای اینکه به خود وفادار بماند، مجبور است که به فرضیه تکامل توسل جوید؟

۱ - تیلهار دو شاردن Teilhard de Chardin به این حقیقت مسلم با دیده باز نمی‌نگرد، و این یکی از ضعفهای اساسی نظریات اوست.

برای پاسخ به این سوال دوم اجازه دهید به گفته پُل لوموئن Paul Lemoine زمین‌شناس فرانسوی و ویراستار جلد پنجم دانثرا المعارف فرانسه (مقاله «ارگانیزم زندگی») اشاره کنیم، که پس از بررسی مقالات صاحب‌نظران مختلف نتیجه می‌گیرد:

از مجموعه این آراء چنین بر می‌آید که فرضیه تکامل بی‌پایه است و ناممکن، در واقع، علی‌رغم ظواهر موجود، دیگر کسی بدان معتقد نیست.... تکامل نوعی تعصّب خشک است که موقعه گران آن هم بدان باور ندارند، هرچند آن را بخاطر گله‌ها و مریدان سرسردۀ خویش قائم و پابرجا بدانند.

این طرز بیان گرچه مبالغه‌آمیز و تند است – از نقطه نظر تأکید زیادی که بر ریا و تزویر «موقعه گران» فرضیه مذکور شده – ولی چون قضاوت یک دانشمند بزرگ زمین‌شناسی است از چند لحاظ مهم است. البته جای تردید هم نیست که برخی از دانشمندان غرایز و کششهای مذهبی خود را از توجه به دین منصرف کرده و معطوف به تحول پرستی نموده‌اند، بطوریکه نظرشان نسبت به تحول یا نکامل بر پایه نوعی فرقه‌گرایی است تا گرایش علمی. زیست‌شناس فرانسوی لوئی بونور Louis Bounoure گفته‌ای از یو-دلاز Yves Delage، پروفسور سابق جانورشناسی، را نقل می‌کند که چنین است:

آشکارا اذعان دارم تاکنون جانوری را نشناخته‌ایم که قادر باشد جانوری از نوع دیگر را به وجود بیاورد، و هیچ گواه مسلم و مطلقاً مطمئنی در دست نداریم که تأیید کند چنین اتفاقی هرگز رخ داده باشد. با این همه اعتقاد راسخ دارم که «تکامل» صورت پذیرفته است، با اطمینانی که گوئی این مسئله از لحاظ عینی هم به اثبات رسیده باشد.

اما بونور به این گفته پروفسور دلاز ایراد گرفته، می‌افزاید: «کوتاه سخن اینکه علم در اینجا از ما انتظار دارد بی‌هیچ چون و چرانی بدان ایمان داشته باشیم، و ایده «تکامل» چه بسا در لایسی مبدل و با هیبت نوعی حقیقت وحی شده ظاهر گشته که بسیار غلط‌انداز

است.<sup>۱</sup> بونور همچنین سخنی را از ژان پیوتو Jean Piveteau استاد دیرین شناسی دانشگاه سوربن نقل می‌کند که نشان می‌دهد واقعیت‌گرایی علمی در مواجهه با نظریهٔ تکامل «نمی‌تواند هیچ یک از فرضیاتی را که فصد توجیه «تکامل» را دارد بپذیرد، و اینکه حتی خود را در تضاد با یک یک این تواریخا می‌یابد. در دل این مسئله چیزی نهفته است که هم موجب یأس است و هم تشویش.<sup>۲</sup>

اقبال و مؤقیت فرضیهٔ داروین مدیون اعتقاد رایجی بود که براساس آن مردم، قرن نوزدهم را نشانگر اوج اعتلاء و امکان بی‌سابقهٔ بشری تصور می‌کردند. چنین اعتقادی همچو نهنج ویژه یا لگن از پیش ساخته‌ای بود که توانست فرضیهٔ مادون انسان بودن نیای آدمی را در درون جای دهد، فرضیه‌ای که او مانیستها از آن به عنوان یک اصل مسلم علمی جهت تحکیم باور خویش به «پیشرفت» استقبال نموده و سود جستند. کوشش وافر دسته‌ای از دانشمندان هم که در یک صد سال اخیر پیوسته تذکر می‌دادند «تکامل» هیچ پایهٔ علمی ندارد، و حتی مقایر بسیاری از شواهد آشکار است، به جایی نرسید و به تقاضای آنان برای بررسی دقیق‌تر علمی برای حل تمامی مسئله توجهی نشد. هر اعتقادی از تحول گرایی همانقدر مؤثر بود که جنگیدن با موج خروشان. ولی اکنون این موج اندکی آرام گرفته است و دانشمندان با جبهه‌گیری کمتر و تحلیل عینی بیشتری به بررسی مجدد نظریهٔ تحول مشغولند، تبیجه این شده که بسیاری از کسان که روزی پیرو نظریهٔ تحول بودند آن را بی‌اعتبار شمرده و طردش کرده‌اند. یکی از آنان بونور است که برخی از آراء او را نقل کردیم؛ و دیگری داگلاس دووار Douglas Dewar است که می‌نویسد: اکنون دیگر آن هنگام فرا رسیده است که زیست‌شناسان و زمین‌شناسان به صفت ستاره‌شناسان و دانشمندان فیزیک پیوسته و اعتراف کنند که دنیای ما و این کیهان کاملاً رازآمیز است و همه تلاشها برای شرح

1- *Le Mond et la Vie*, November 1963.

2- *Le Mond et la Vie*, March 1964.

و توجیه آنها [از طریق تحقیقات علمی] سران به سنگ خورده.<sup>۱</sup> دووار بعد از دسته‌بندی طرفداران تحول به ذه‌گروه اصلی (و نیز به چند دستهٔ فرعی) براساس اظهارنظرهای گوناگونشان – که همگی زادهٔ حدس‌اند و خیال، و متناقض با هم – در مورد اینکه چه حیوان آخرین حلقةٔ زنجیر مربوط به نیای «ماقبل بشری» انسان را تشکیل می‌داده، می‌گوید:

در سال ۱۹۲۱ راینکه Reinke حرفی زده که هنوز هم درست است و به قوت خود باقی او می‌گوید: «تنهای حرف درستی که علم می‌تواند [در خصوص این مسئله] بزند اینست که بگوید دربارهٔ منشاء پیدایش انسان هیچ نمی‌داند.»<sup>۲</sup>

اگر علم چیزی دربارهٔ منشاء پیدایش انسان نمی‌داند، در عوض اطلاعات فراوانی دربارهٔ گذشتهٔ ماقبل – تاریخ او دارد. ولی این اطلاعات – چنانچه سوال مطرح شده در آغاز کتاب را به یاد بیاوریم – نه می‌توانسته است چیز عمدتی به معلومات نیاکان ما بیفزاید، و نه باعث تغییر دادن نظریاتشان شود، مگر آن اموری که به ترتیب و تسلیل زمان و وقوع وقایع مربوط می‌گردد. زیرا آنها با نگریستن به گذشته به یک تمدن پیچیده نبود که چشم می‌دوختند، بلکه به اجتماعات کوچک روستانی بود که با حداقل نظام اجتماعی اداره می‌شد؛ و در فراسوی اینان مردمانی را در نظر می‌آوردهند که هنوز خانه‌نشین نشده و در محیطهای کاملاً طبیعی بسر می‌بردند، بی‌اینکه کتابی داشته باشند، یا به کار زراعت پردازند، و یا در ابتداء‌حتی حامه‌ای به تن کنند. بنابراین اشتباه نکرده‌ایم اگر بگوئیم تصور مردمان روزگاران کهن از انسانهای اولیه بر مبنای روایات کتب مقدس و سنت باستانی سینه به سینه نقل کرده‌اند دانسته‌ها چندان تفاوتی با نظریهٔ علمی نوین در ارتباط با داده‌های عربیان زندگی مادی ندارد. فقط در برداشت و سنجش این واقعیتهاست

۱- *The Transformist Illusion* (preface), Dehoff Publications, Tennessee, 1957.

۲- زیرا «هیچ تحول‌گرای شیر یا ک خورده‌ای حاضر نخواهد شد فُیل شناخته شده‌ای را، که اسان نیست، بردارد و بگوید، این یک نیای هموساینس *Homo Sapiens* است» (p.114).

که دیدگاه جدید از دیدگاه سنتی تفاوت دارد. آنچه تغییر کرده است دانش مربوط به حقایق نیست، بلکه نحوه درک ارزشهاست.

انسانها هنوز تا چند قرن پیش از اینکه نیاکان اولیه‌شان در غارها و جنگلها بسر می‌بردند، و نه در خانه‌ها، به دیده تحقیر نگاه نمی‌کردند. زیاد دور نیستیم از زمانی که شکسپیر از زبان امیر تبعید شده در جنگل آردن Arden، «چونان که در دنبای زرین می‌زیسته‌اند»، چنین می‌سراید:

«در اینجا فقط از عقوبت خطای آدم است که مارهایی نداریم،

تغییر فصول سال:

و این شیوه زیستن ما، که از دردسرهای امور دولتی دور است،

یا بُذ زبانها در درختان، کتابها در جویباران،

پند اخلاقی درون خردۀ سنگها، خوبی و حُسن در همه چیز،

این را من تغییر نخواهم داد..»

شیدن این کلمات هنوز هم می‌تواند در گوش برخی طبیعتی خوش دراندازد، حتی که بسیار بالاتر از پسندیدن زیبائی صرف است؛ حتی قبل از شکسپیر، در سراسر قرون وسطی و پیش از آن در گذشته‌های دورتر، عصری وجود ندارد که جهان غرب خالی از پارسایان و رُهادگوشه‌نشین باشد، بطوریکه برخی از آنان جزء محترم‌ترین مردان زمانه خویش به شمار می‌آمدند. جای شُگی هم نیست که این انسانهای معدود استثنائی در محیط‌های طبیعی، احساس ترحمی حاکی از خیرخواهی به تعلق خاطر برده‌وار همنوعان خود داشتند. اما در مورد شرق باید گفت مردم آن خطۀ هرگز پیوند خود را با ارزشهاش سُنتی بطور کامل نگستند، و همواره این تصور برایشان وجود داشت که بهترین شرایط زندگی برای انسان همان شرایطی بوده که در بد و پیدایش از آن برخوردار بوده‌اند. این که انسان روزگارش را در انزوای طبیعت یکر و سالم به سر آورده هنوز هم در بین افواه هندی وضعیتی آرمانی و یا مزیتی والا تلقی می‌شود.

برای کسانی که این موضوع را نیک درک می‌کنند هیچ مشکل نیست که قبول نمایند

کشاورزی بعد از یک حد معین از توسعه دیگر «پیشرفت» نکرد، بلکه در واقع به «لبه تیز گوهای» بدل شد که مرحله نهانی فساد و فروپاشی انسان را بدنبال آورد. این «گوه» به روایت کتاب عهد عتیق که بدون شک صدها نسل انسانی را در بر میگرفته در شخصیت قاین [قاپیل] که مظهر کشاورزی است، و نه شکارگری و چوپانی، متجلی میگردد، کسی که شهرهای نخستین را میسازد و اوّلین قتل را مرتکب میشود. به موجب تفاسیر مربوط به سفر پیدایش «قاین شور و شوقی به کشاورزی داشت»، اینچنان تعلقی از نقطه نظر یک شکارچی و گله دار کوچنده که گهگاه نیز زمین شخم میزد گامی تند جهت طی کردن یک سیر نزولی بود: نوعی سقوط. مفهوم کشاورزی حرفه‌ای مستقر و مقیم شدن در یک مکان است که به بنادر دهکده‌ها می‌انجامد و این دهکده‌ها نیز دیر بازود تبدیل به شهرهای بزرگ می‌گردند. در دنیای باستان درست همان اندازه که زندگی چوپانی همیشه معصومیت خاصی را تداعی می‌کرده شهرها نیز کم و بیش اماکن فساد محسوب می‌شدند. تاسیتوس Tacitus در اشاره به آلمانی‌های هم عصر خودش می‌گوید که آنان از خانه‌ها نفرت و واهمه داشتند. و حتی امروزه نیز قبایل از سرخپستان هستند که از کشاورزی و هرچیز دیگری مانند آن که آنها را در یک مکان پای‌بند کند و آزادیشان را سلب نماید بیزارند.

یک سرخپستان هرگز قصد آن نمی‌کند که خود را در هیچ نقطه‌ای بر روی این زمین «مستقر و پای‌بند» سازد، جائی که همه‌چیز به موجب قانون ثبت و تراکم (یا بهتر بگوئیم «سنگوارگی») به خشکی و جمود استحاله می‌یابد. و این مطلب متضمن این معناست که چرا سرخپستان از خانه‌نشینی، به خصوص از خانه‌های سنگی، بیزارند. آنها حتی از نوشتن هم می‌پرهیزنند، چون از دیدگاه‌شان خط روح را از جریان مقدس خود بازداشتند، از آن سلب «تحرک» نموده «و می‌گشندش». ۱

1- Frithjof Schoun, *Language of the Self*, p. 220 (Luzac & co., London, for Ganesh, Madras, 1959).

این قول ما را از مثله کشاورزی به مشکل سوادآموزی می‌آورد. در اینجا بجاست به گفته‌ای از سزار Caesar اشاره کنیم. او می‌گوید دروثیدها Druids نیز تعالیم مقدس خود را به نگارش در نمی آورند چون معتقدند چنین کاری حرمت شکنی و لطمہ زدن به ارزش آنهاست. موارد متعدد دیگری وجود دارد که نشان میدهد فقدان نوشته مثل نبودن کشاورزی می‌تواند دلیل مثبتی داشته باشد. به هر حال هر اندازه هم عادت کرده باشیم که به فوت و فن علمی زبان به صورت امری جدائی نایذیر از سوادآموزی نگاه کنیم دقیقه‌ای تأمل کافی است که به ما نشان دهد بین آن دو هیچ رابطه بنیادینی وجود ندارد، زیرا فرهنگ گفتاری از القباء نوشتاری کاملاً جداست و قدمت چندانی در تاریخ زبان ندارد. در این مورد آناندا کوماراسوامی Ananda Coomaraswamy موضوعی را مطرح می‌سازد که در خور توجه است.

تمامی نوشته‌های پیامبرانه که تورات، انجیل، و داهما، Edda، حماسه‌های بزرگ، و بطور کلی «بهترین کتب» جهان را شامل می‌شوند، بسیاری از اینها قبل از اینکه به صورت مکتوب درآیند وجود می‌داشته‌اند؛ چند تائی حتی به نگارش هم در نیامده و برخی از میان رفته و یا خواهند رفت.<sup>۱</sup>

چه بسیارند انسانهای والا ئی که به مکتب نرفته و درس نخوانده‌اند ولی از حيث سلط به زبانهای پیشرفت و بس غنی به مقام استادی رسیده‌اند.

تصوّر من این است که در جزایر اطراف اسکاتلند بهترین گویش متعلق به کسانی است که از همه کمتر سواد دارند.... مردانی که ذهن روشن و حافظه‌ای عالی دارند. این انسانها عمدتاً سالخورده و تهی دست بوده، در گوشه و کنار دورافتاده جزایر زندگی کرده و فقط به زبان گیلیک Gaelic سخن می‌گویند.<sup>۲</sup>

1- A.K. Coomaraswamy (*The Bugbear of Literacy*, p.25 (Denis Dobson, London, 1949)

2- J.F. Campbell, *Popular Tales of the West Highlands*.

این مطلب به اثبات رسیده و پذیرفته شده است که اشعار زیادی در طول صدها سال دهان به دهان منتقل شده و به صورت یک سنت شفاهی حفظ گردیده.... این شیوه تداوم ادبیات شفاهی (اصطلاحی که فرانسویان بکار می‌برند) با تعلیم و تعلم هرگز سر دوستی و سازش ندارد. این نوع ادبیات را فرهنگ نابود می‌سازد، آنهم با سرعتی که گاهی حیرت آور است. هنگامی که یک ملت شروع به خواندن می‌کند.... چیزی که روزگاری متعلق به همه مردم بوده یک باره فقط بصورت میراثی برای باسواندان درمی‌آید و اگر برای جمع آوری آن سروکله عتیقه‌فروشان پیدا نشود به زودی سراغ آنرا از عدم باید گرفت!<sup>۱</sup>

اگر بر آن باشیم عاملی را که باعث انحطاط فرهنگ روستائی در انگلیس شد مشخص کنیم بدون تردید باید بگوئیم که در این امر سوادآموزی دخالت داشت.<sup>۲</sup>

در [مجمع الجزایر] هبرید جدید New Hebrides [کشور نازه استقلال یافته وano آتو Vanuatu] کودکان از راه شنیدن و تماشا کردن آموزش می‌بینند.... نوشته‌ای در کار نیست، حافظه عالی است، و آداب و سُنن دقیق. به کودکی که دوره رشد را طی می‌کند بزرگترها هر آنچه را که می‌دانند می‌آموزند..... آوازها نوعی نقل حکایت است.... ساختار و محتوا در صدھا اسطوره‌ای که کودک باد می‌گیرد (اغلب بی‌حذف یک جمله از قصه‌ای که ممکن است ساعتها طول بکشد) یک کتابخانه به تمام

1- G.L. Kittredge in his introduction to F.G. Childe's *English and Scottish Popular Ballads*.

2- W.G. Archer, *The Blue Grove*, preface (G. Allen & Unwin, London, 1940).

معنا است... شنوندگان در توری تنبیده از کلمات است که نیوشان از جای خود نمی‌جنبد.

آنها چنان گفت و شنودی با هم دارند که جای فصاحت و زیبائیش در محاوره‌های خود ما خالی است... بومیان از زمانی که که سفیدپوستان به آن سرزمین سرازیر شده‌اند نوشتند را به سهولت فرامی‌گیرند. نوشن را آنها کار جالب ولی بی‌فایده‌ای می‌دانند و می‌گویند: «مگر انسان نمی‌تواند مطلبی را به خاطر بسپارد و بعد بر زبان جاری سازد؟»<sup>۱</sup>

علاوه بر این اقوال که همگی را از کوماراس وامی Coomaraswamy نقل کردیم بجاست یاد آور شویم که در میان اعراب قبل از اسلام رسم اشراف مکه بر این بود که پسران خود را برای تربیت نزد اعراب بادیه‌نشین که کوچکترین سعادی نداشتند بفرستند، زیرا معروف بود که اینان عربی را فضیحتر و بهتر از برادران شهرنشین و «تمدن» خود صحبت می‌کردند.

بدون شک «تمدن»، جز موارد اندکی که آن هم استثنای است، از هشیاری و آمادگی طبیعی انسان در مقابله با خطرات می‌کاهد؛ برای حفظ و بقاء زبان، این هشیاری و آمادگی بی‌اندازه ارزشمند و ضروری است. اما سعاد با برانگیختن این تصور در آدمیان که سخن رایج و عادی دیگران آن خزانه امنی نیست که بتوان غنا و ذخایر زبان را در آن محفوظ نگاه داشت آنان را به سوی امیتی دروغین اغواء می‌کند؛ و زمانی که اندیشه بهره‌گیری از دو زبان نوشتاری و گفتاری قوام یافت، زبان گفتاری به سرعت دچار تخریب شده و سرانجام زبان نوشتاری نیز با آن سقوط می‌کند - نمونه بارز این امر ترجمة انگلیسی جدیدی است که از کتاب مقدس مسیحیان در دست داریم.

امروزه در غرب انحطاط زبان گفتاری به جایی رسیده است که دیگر از فرز و شکوه سخن چندان نشانی در میان نیست، و سعی بلیغ انسانها در به نوشه درآوردن افکارشان

1- T.Harrison, *Savage Civilization*, pp. 45,344,351,353 (1937)

به هیچ وجه توانسته جبران این نقیصه را کند. درست است که در سخن گفتن از برخی عبارات مغلق اجتناب می‌ورزیم، ولی این فقط به دلایلی است که انگیزه اجتماعی دارند و هیچ ربطی به اصالت صوت و دیگر صفات مثبت زبان ندارد. با این حال شیوه سخن گفتن یک انسان در زندگی او نقش مهمتری دارد تا سبکی که در نوشتن به کار می‌برد، زیرا تأثیر سخن بر روح آدمی خیلی بیشتر از رعشه‌های کوچک قلم فرسایی است.

منتظر از طرح این مطلب البته این نیست که کاربردهای الفبای نوشتاری را نفی و انکار کنیم. زبان میتواند بر اثر واقعی گوناگون آسب دیده و خراب شود، حتی در بین بی‌سودان. حوادثی نظیر تبعید یا سلطه بیگانگان می‌تواند سبب شود که در فاصله کوتاهی از زمان، بسیاری از چیزها به فراموشی سپرده شود. برای مثال، چقدر از میراث معنوی یهودیان میتوانسته است از بین رفته باشد، اگر اسناد مکتوب وجود نمی‌داشت؟ به هر حال، این طور که از مطالعه برخی از هنرهای مربوط به نگارش دستی و یا زیبانویسی بر می‌آید هنگامی که انسانها الهام یافته‌اند که کلام گفتاری را بصورت نوشته درآورند این کار «تحت فرمان خداوند» انجام گرفت و نه صرفاً «از روی گرایشی که خدا آنرا نهی کرده باشد و نه تأیید». گذشته از این، باید اذعان داشت مسئولیت آنچه امروزه دنیا را به انبوه زباله‌های عظیم کتاب تبدیل کرده است به عهده صنعت چاپ است و نه نگارش. با این همه، نمی‌توان ادعا کرد که نگارش اصولاً نوعی برتری به بشر می‌بخشد، و بی‌شک اشتباه نخواهد بود اگر بگوئیم نوشتن موقعی ضروری شد که احتاط انسانی به حد نصاب خود رسیده و شر آن از بلای این یکی کمتر بود.

از سوی دیگر، «بیان» همیشه یکی از افتخارات بشر محسوب می‌شده است، فی‌المثل در دین یهود و اسلام با این اصل مواجه می‌شویم که حضرت آدم با وحی الهی زبان حقیقی را یاد گرفت، زبانی را که در آن لفظ دلالت کامل به معنا داشت. این نظریه مربوط به زبان اولیه بشر به عنوان گویاگرین و قابل فهم ترین زبانها — به دلیل هم‌ردیغی صوت و تسمیه onomatopaeic — با تمنک به دانش زبانشناسی البته قابل اثبات نیست. ولی زبانشناسی قادر است نصور روشنی از گرایش‌های کلی بشر درباره زبان به ما ارائه دهد، و

این نصّوری را که در اختیار ما می‌گذارد چیزی را نشان نمی‌دهد که با گزارش سنتی در تضاد باشد. بر عکس، هر زبانی که با آن آشنائی داریم شکل پست و مخروبه‌تری از یک زبان بسیار قدیمی است؛ و ما هرچه به عقب تر بر می‌گردیم می‌بینیم زبان شکوه عظیم‌تری دارد و تأثیر آن بیشتر است. همچنین، بافت آن صورت پیچیده‌تری پیدا می‌کند، بطوری که کهن‌ترین زبانهای شناخته شده، یعنی آنهایی که بسیار قدیمی‌تر حتی از خود تاریخ هستند، در ساختارشان هنر و ظرافت بیشتری به کار رفته است و در مقایسه با زبانهای دورانهای بعدی تمرکز حواس و حضور ذهن بیشتری را از سخنگو طلب می‌کند. گذشت زمان همواره از ارزش کلمات چه از لحاظ صورت لفظی و چه خوش آهنگی می‌کاهد، در حالی که دستور زبان و قاعدة نحو ساده و ساده‌تر می‌گردد.

اگرچه گذشت زمان کیفیت زبان را کاهش می‌دهد، ولی زبان از حیث کمی همیشه دارای آن قدر واژه هست که مردم نیازهای خود را با آن رفع کنند. برای مثال، روند رو به رشد و فزاینده اشیاء مادی به مفهوم ازدیاد شمار اسامی خواهد بود. این افزایش اسمها در زبانهای جدید به ناچار با ساختن واژه‌های مصنوعی و یا تحمیل لغات خارجی بر آنها صورت می‌پذیرد، در حالی که در زبانهای بسیار قدیمی شناخته شده علاوه بر واژه‌هایی که بطور متداول استعمال می‌شده هزاران هزار واژه دست نخورده وجود می‌داشته که چنانچه لازم می‌آمده است آنها را احباء کرده و به کار می‌بستند، واژه‌هایی که با بافت زبان هم آهنگ و ظرفیت و انعطافشان بی‌کران بود. با توجه به این نکته می‌توان گفت این زبانهای جدید هستند که باید آنها را «مرده» یا «مشرف به مرگ» نامید؛ در مقایسه با اینها زبانهای کهن‌تر هرچند به این علت که دبیرگر کسی بدانها صحبت نمی‌کند اگر «مرده» هم به حساب آیند باز هم حبات دارند و فی نفسه سرزنشه و شاداب‌اند.

این سخن بدان معنا نیست که زبانهای کهن – و انسانهایی که به آنها تکلم می‌کردند – عاری از سادگی بودند. سادگی حقیقی با ابعاد عمیق و انسجام پیچیده یک زبان هیچ گونه منافات ندارد؛ حتی می‌توان گفت سادگی یک زبان مرهون ظرافت و بعد عمیقی است که دارد. بین پیچیدگی انسجام و پیچیدگی آشفتگی تفاوت بارزی هست. در

پیجیدگی انسجام نظم و ترتیب حاکم است، در حالیکه پیجیدگی آشفتگی میین بی نظمی است و در هم ریختگی. همین طور هم بین سادگی و سهل انگاری نیز باید چنین تفاوتی را قابل شد.

یک انسان ساده واقعی نوعی یگانگی است با انسجامی ناگستنی؛ او کامل است و یکدل، و جنگ و نفرقه با خوبشتن ندارد. برای اینکه چنین انسجام و پیوند نزدیکی حفظ شود، روح ناچار است پیوسته خود را با شرایط جدید تطبیق دهد؛ یعنی لازم است انعطاف زیادی بین عوامل گوناگون روانی وجود داشته باشد به طوری که هر یک از آنها بتواند با تمامی عوامل دیگر انطباق کامل حاصل کند بی اینکه حال و حوصله آدمی خوب باشد یا بد. چنین ترکیب و اتحادی که کیفیت سادگی بر آن استوار است هیچ ربطی به یک بغرنجی دست و پاگیر ندارد. نمونه مشابه این سادگی در زبانهای کهن، که معمولاً اصطلاح «تلفیقی» را در مورد آنها به کار میبرند تا وجه تمایز آنها نسبت به زبانهای «تحلیلی» جدید مشخص باشد، وجود دارد.

تها با یک نظام پیشرفت و دقیق از قواعد دستوری است که اجزاء مختلف کلام، همانند عناصر گوناگون روح، قابل تعدیل و انعطاف میگردند و به هر جمله آن وحدت پرمایه‌ای را میبخشند که در واقع فقط از یک واژه مستقل میتوان انتظار داشت. سادگی زبانهای تلفیقی در حقیقت به بی پیرایگی یک اثر بزرگ و مهم هنری شباهت دارد — سادگی نه ضرورتاً از لحاظ دست‌مایه و کاربرد وسایل بلکه از جث ناگذاری کامل. سادگی خارق العاده زبانهای کهن و انسانهایی که بدانها تکلم میگردند بی‌شک در همین امر ناگذاری نهفته بود. زیرا زبان دارای اهمیتی اساسی در زندگی بشر است و با روح آدمی آنچنان پیوندی دارد که میتوان گفت تجلی آشکار آن و در بردارنده بالاترین مفهوم روانشناسی است.

یکی از میرانهایی که از گذشته بسیار دور به ما رسیده و نکاملی استثنای داشته زبان عربی است که میتواند بعنوان «سنگ محکی»، ما را در این بررسیها کمک نماید. زبان عربی تاریخی عجیب داشته است. هنگامی که اعراب برای نخستین بار در تاریخ ظهر

می‌کنند [چنین می‌نماید که] آنها زادی از شاعران می‌باشند با اوزان شعری گوناگون و گسترده که نثر برایشان فقط وسیله‌ای است برای محاوره‌های عادی روزانه. نوشته‌های آنان بسیار اندک و ابتدائی بود و افراد کمی از آن استفاده می‌کردند؛ اساساً همگی ترجیح می‌دادند که اشعارشان به وسیله کلام زنده یعنی سنت شفاهی و سینه به سینه انتقال یابد. اعراب تا قبیل از ظهور دین اسلام شاید از کم سوادترین اقوام سامی بودند؛ و بدون شک خود همین، لااقل تا حدّی، حاکی از این موضوع است که چرا زبان آنها این چنین عالی حفظ شده بود. این را هم ناگفته نگذاریم که زبان عربی رایج در سال ۶۰۰ میلادی خود از یک زبان بسیار کهن‌تر اشتراق پیدا کرده بود که وسعتی بیشتر و آهنگ و ساختاری قوی‌تر می‌داشته است و در نتیجه شباهتش به «زبان حضرت سام» زیادتر بوده تا زبان عبری که موسی در حدود سه هزار سال قبل بدان نکلم می‌کرده. دین اسلام و بویژه لزوم نگاریش دقیق قرآن و ثبت هجاهای آن بود که عربهای فرن هفتم میلادی را به سواد آموزی موظف ساخت؛ ولی همزمان با آن قرآن زبان کهن خود را بعنوان الگویی ارائه داد که اعراب همه آنرا پذیرفتند. و چون می‌بایست از حفظ خوانده می‌شد و تا حدّ امکان با صدائی خوب تلاوت می‌گردید، از همین‌رو تأثیر ناگوار سواد آموزی نیز زیاد لطمه نمی‌زد. چندی نگذشت که علمی جدید برای ثبت و حفظ تلفظ دقیق کلمات قرآن ابداع شد. بدینسان تلاش مستمر مسلمانان در سرمشق گرفتن از زبان پیغمبریان در خلال چندین قرن موجب شده است که زبان پیامبر اسلام افت پیدا نکند و خدش برندارد و همچنان زنده بماند. البته با گذشت زمان گویش‌های گوناگونی با حذف هجاهای، ادغام دو صدای مختلف در یک لحن، و سهل سازی‌های دیگر، بوجود آمده است که معمولاً در زبان محاوره‌ای مردم عرب یک کشور نسبت به کشور عربی دیگر مشاهده می‌کنیم. ولی به محض اینکه موقعیت رسمی تری پیش می‌آید، یا شخص احساس می‌کند حرف واقعاً مهمی برای گفتن دارد، بازگشت به شکوه نقصان ناپذیر و آهنگ موزون عربی کلاسیک حتی در گفتگوهای دو نفره نیز امری حتمی می‌گردد. از سوی دیگر، آن عده محدودی هم که اصولاً از کاربرد هر نوع عبارت مصطلح و غیررسمی در حرف زدن

اجتناب می‌ورزند خود را با معتمایی مُعقل رو برو می‌بینند؛ آنها مجبورند یا در «بحث و گفت و شنود عادی»، شرکت نکنند یا با گفتار خود در معرض این خطر قرار گیرند که تأثیر مضحک و نامناسبی را از خود بجای گذارند، همانند خام بچگان دوره گرد و خیابانی در جامه‌های مبدل و پیرایه دار سلطانی، گپ زدن بیهوده، یعنی ابراز افکار نسنجیده، باید در گذشته‌های دور امری نسبتاً نامحتمل بوده باشد، زیرا زبانهای کهن به یک چنین روندی هیچ نوع گرایشی را نشان نمی‌دهند. و چون انسانها کمتر پرت و پلا می‌اندیشیدند و به خود رحمت می‌دادند که افکارشان را جمع و جورتر سازند، مسلماً در بیان آن افکار نیز از کوشش بیشتر دریغ نمی‌ورزیدند. سانسکریت نیز همانند زبان عربی حاکی از داستانی مشابه است: هر یک از این دو زبان با برداشکوه و تنوع اصوات غیرهجانی خود جای هیچ گونه تردید نمی‌گذارد که نتیجه بگیریم دستگاههای گویائی و شنوایی بشر در گذشته‌های دور به مراتب طریق‌تر و بهتر بوده‌اند تا در روزگار ما؛ و این موضوع در مورد موسیقی ادوار کهن نیز صدق می‌کند که ظرافت‌های وزنی و خوشنوایی آن به تحقیق معلوم شده است.<sup>۱</sup>

اگر علم سخن‌شناسی نمی‌تواند سرچشمه‌های زبان را مشخص سازد، در عوض قادر است تاریخ تغییر و تحول زبان، و یا تا حدودی تاریخ فراز و نشب روح انسان را در جلوی چشمان ما قرار دهد، تاریخی که گرچه یک طرفه است ولی جنبه‌هایی را نشان می‌دهد که معین و مسلم بودن آنرا انکار نمی‌توان کرد. از این دیدگاه که چشم‌انداز آن حتی تا روزگاران «ما قبل تاریخ» نیز ادامه می‌یابد ما جریان قهرآسود را مشاهده می‌کنیم که هیچ باز نمی‌ایستد؛ و خود این جریان حکایت از گرایش کلی تری می‌کند که، به گفته دوار Dewar، اکثر دانشمندان فیزیک و شیمی، علمای ریاضی و کیهان‌شناسان، درباره‌اش اتفاق نظر دارند، گرایشی که نشان می‌دهد «جهان همانند ساعتی است که گذشت».

۱ - رجوع شود به:

Alain Daniélou, *Introduction to the Study of Musical Scales*, Royal India and Pakistan Society, London, 1943.

شده و دارد از کار می‌افتد». تا اینجا قصیه دین و دانش هم‌صدابوده و رأی هر دو بکی است. ولی دین حرف بیشتری برای گفتن دارد که دانش از بیان آن فاصل است، مگر آنکه از حوزه محدود کار خود گامی فراتر بردارد. دین می‌افزاید، راه گریزی برای ابناءبشر هست که همگی طعمه و بازیجه این رود نگردند، و اینکه برای برخی این امکان وجود دارد که در برابر آن مقاومت ورزند، و حتی بعضی در مسیر مخالف آن شناختند، و عده نادری آنچنان بر آن چیره شوند که راه خود را، حتی در این عالم، به سرچشمه هستی [که خداست] باز نمایند.

## فصل دوّم

### نوسانهای آهنگ زمان

برای انسانهای ادوار کهن آسان بود که واقعه ظهور ناگهانی کمال بشری را در بد و خلقت امری مسلم دانسته و به آن معتقد باشند — نقطه او جی که بالاتر از آن نمی شد رفت، اما می شد هبوط و بتدریج تنزل کرد — زیرا آنها می دیدند که این مداخله نخستین الهی همواره بصورت مداخلات کوچکتر بعدی تداوم و استمرار پیدا کرده است. در مورد نیاکان عان آنچه در کتاب عهد عتیق یا تورات ثبت است سرگذشت یک جریان نزولی و تنزل مقام انسانی است، برای مثال می توان به دو فاصله زمانی از هبوط آدم تا طوفان و سیل نوح، و از سیل نوح تا استقرار برج بابل اشاره نمود. البته این جریان نزولی گهگاه متوقف می گردیده و در مواقعی حتی به پیدایش دوباره کمال نسی منجر می شده است؛ ولی به محض اینکه دست کار ساز الهی کنار رفته و مردمان به خود رها می گشتنند آن جریان مهلك دوباره رخ می داده است و همچو نیروی ثقلی همه را به زیر و بسوی

پستی می‌کشیده.<sup>۱</sup>

امروزه در مقایسه با روزگار نیاکانمان بهتر می‌توان فهمید که در دنیا چه می‌گذرد. زیرا این چشم‌انداز تاریخ که ما در برابر خود داریم گسترده‌تر از آن است که آنان شاهدش بودند. و تاریخ مجموعاً از نقطه‌نظر جنبه‌های اساسی خود همان داستانی را بیان می‌کند که نمونه‌های مشابهش در تورات آمده و نوسان آهنگ آنرا تأیید نموده است. وقایع مهم و کلیدی سه هزار ساله اخیر یعنی مأموریتهای بودا<sup>۲</sup>، مسیح و محمد (ص) مداخله‌های ناگهانی بوده است: این نمونه‌ها در مقایسه با اتفاقهای پیشین به طور آرام و بی‌تلاطم به وقوع نپیوسته بودند، بلکه با روند عادی پیش آمدها حتی تضاد کامل داشتند. در هر یک از این سه موردی که ذکر کردیم دست نجات‌بخش الهی هسته بارور و مرکزی کوچکی از انسانیت را به سرعت برداشته و آن را بر فراز قله معنویت جای داده تا همچون یک آرمان و یک چراغ راهنمایی به کار آیندگان آید. با توجه به این وقایع شناخته شده تاریخی باور کردن این مطلب مشکل نیست که جهان نخستین معنویت خود را نیز دریافت نموده – و در این مورد بخصوص اولین انسانیتش را همراه با آن – چیزی که به یک آذربخش فرخنده شباهت داشته است.

این رتیم یا آهنگ نوسانی «الهی - انسانی» یعنی یک صعود ناگهانی و به دنبال آن سقوطی تدریجی را می‌توان به بهاری شبیه دانست که شتابان سوی تابستان روان است و

۱- همچنین ممکن است بگوئیم «بین آفرینش و هبوط آدم»، زیرا این فساد و فرسودن تدریجی، از قبل، در خود بهشت زمینی مقدّر شده بود: «زمانی» وجود می‌داشته که هنوز حوا از آدم متمایز نگشته و «زمان» دیگری که گرچه حوا موجود جداگانه‌ای بوده هنوز میوه متنوعه را خورد<sup>۳</sup>، و باز «زمانی» دیگر که آن را خورده ولی آدم آنرا نچشیده بوده است.

۲- مابعدها به این سوال که تفاوت یک دیدگاه دینی با دیدگاه دینی دیگر چیست برخواهیم گشت. در حال حاضر اجازه دهد که اعتراف کنیم اگر چه بدون کلام الهی هیچ دینی بر حققت استوار نیست، اما حدود و نفور فعالیتهای دنیا را نیز چه از نقطه‌نظر زمانی و چه مکانی تعیین نمی‌توان کرد. افزون بر این معیاری در اختیار مان نهاده شده که میتوان داوری کرد در کدامین نقطه از عالم بذر حقیقت دینی پاشیده شده و کجا از وجود این بذر خالی است، زیرا «از میوه آنها خواهیدشان شناخت».

پس از آن پائیز آهسته به پیش می خرارد. اینکه پائیز چه هنگام فراموشی رسد و آغازش به چه زودی است بستگی به عوامل مختلف دارد. دوره بهار و تابستان بزرگ بشر به موجب یکی از تفاسیر پوراناهای هندو بیست و پنج هزار سال دوام داشته، و براساس تعابیر دیگر بیشتر از یک و نیم میلیون سال طول کشیده است. در مورد دوره‌های کوچکتر، یعنی آنهایی را که ادیان مختلف اشاره کرده‌اند، لازم است موقعیت‌شان را در چرخه عظیم و تأثیری را که از آن می‌گیرند بحساب آوردن تأثیرات نفاوت‌ها را فهمید. دوره بهار و تابستان آغازین یکی از این ادیان چون در خزان دوران چرخه عظیم قرار گرفته است ضرورتاً با شتاب به پائیز خود نزدیک می‌شود.<sup>۱</sup> ولی باید توجه داشت که همین دوره نیز بهار و تابستانهای چرخه‌های باز هم کوچکتری را در بر می‌گیرد که در خلال آن گاهی قدیس بزرگی ظهر می‌کند که مأموریت دارد در مقیاسی کمتر از بنیانگذار یک دین بر اوضاع سرو سامان بخشد. برای درک این رitem یا نوسانهای هماهنگ باید به شالوده و گنه تاریخ نگاه کرد و نه به ظواهر و جنبه‌های سطحی آن. زیرا گرچه خود معنویت فراسوی زمان است ولی تأثیرات غیرمستقیم آن در درون زمان طبیعتاً از رitem موقت فزایندگی و کاهندگی تدریجی تبعیت می‌کند. برای بودائیسم، مسیحیت و اسلام مدتی طول کشید تا اشاعه کامل یافتد و به آن بخشی از انسانها رسیدند که خداوند مقرر کرده بود: تمدن‌های دین سالاری ادیان مذکور، با تمامی علوم، هنرها و صنایعی که در اختیارشان بود، به مراتب کندر از خود معنویت بسط و گسترش پیدا کرد، هرچند رitem «الهی - انسانی» همچون نیروی در کمین نشسته‌ای همواره مترصد بود به یک اشاره ظاهر گشته و داخل ماجرا شود، زیرا انسان از کلام راستین الهی هرچه بیشتر الهام بگیرد به همان اندازه نیز اعمالش از بالای نوسانات دومنتر مصون مانده و خود را با رitem موزون و برتری هماهنگ می‌سازد.

۱- بهار و تابستان مسیحیت، برای اینکه مثال آورده باشیم، از اوآخر قرن ششم میلادی شروع می‌شود و خزان آن با تسخیر انگلستان توسط ویلیام فاتح سال ۱۰۶۶ مصادف است - البته اصراری نداریم همه این مطلب را پذیرند.

برای اینکه نمونه‌ای ارائه کرده باشیم می‌توان به هنر اشاره نمود. هنر، در اوج جنبه‌هایش، پیوندی ناگستنی و بسیار نزدیک با معنویت دارد، هرچند الهام هنری الزاماً همیشه همزمان با آغاز ظهور یک دین نیست که قوام می‌گیرد. اصولاً و فنی معنویت در بالاترین مرتبت خود فرار دارد بشرط از هر موقع دیگر به هنر محتاج است. در سرزمین‌هایی که مردم مسیحیت را پذیرفته بودند سبک منحط یونانی-رومی در برخی از نقاط تاسه یا چهار قرن دیگر همچنان دوام آورد تا اینکه سبک واقعی مسیحی جایگزین آن شد؛ ولی این جایگزینی بصورت کم و بیش ناگهانی انجام می‌گرفت. نمونه بارز دیگری که می‌توان ارائه داد نکامل هنر معماری در میان یهودیان بود. یهودیان تا زمانی که سلیمان به موجب نقشه‌های وحی شده به داود معبد اورشلیم را ساخت بنای مقدس مُعظی نداشتند. این رشد و رواج هنر معماری آنچنان ناگهانی و اعجاب‌انگیز بود که برای کارهای ساختمانی ناچار کارگران خارجی استخدام می‌کردند. هر چند این نمونه حالت استثنایی بخود دارد و بیشتر به نوعی وحی مستقیم شbahat دارد تا به شوق شدید و الهام صرف، مع‌هذا می‌توان گفت که الهام و شوق آتشین نیز گاهی همانگونه عمل می‌کند. باستانی‌ترین هنری که به ما رسیده است نمونه‌ای است ارزنده و چشمگیر، آنچنان ارزنده و چشمگیر که قادر است خود را بر آنانی هم که فکر و سلیقه‌ای کاملاً متضاد دارند تحمیل کرده و آنان را به «حیرت» وارد، و اگر غیر از این می‌بود معماًی معصلی برای خودِ ما می‌شد.

بی‌شک مبهوت‌کننده‌ترین جنبه یک پدیده هنری هنگامی که برای نخستین بار چشم به آن می‌دوزیم درجه رفیع پختگی و بلوغی است که در کهن‌ترین آثار و تجلیات انسانی نشان داده شده. پیدایش ناگهانی آثار پیشرفتی با آن فوران شکوهمند و آکنده از ارزش‌های زیبائی که دارد مارا کاملاً به شگفتی می‌اندازد. ... حتی آن نمونه‌هایی که بی‌چون و چرا به دیرینه‌ترین ایام و مرحله آغازین تعلق دارند... همه آثاری هستند که در

آفرینششان بلوغ و پختگی خیره کننده بکار رفته.<sup>۱</sup>

بسیاری از نکات را نمی‌توان توجیه کرد مگر آنکه متوجه باشیم دو «جریان» با «آهنگ نوسانی» در تاریخ وجود دارد و نه فقط یک جریان. نیاکان مابی شک به هر دو واقع بودند، چه، هر کس از جریان سطحی فزایندگی و کاهندگی تدریجی آگاه است، اما در مورد «فراز» ناگهانی و «نشیب» تدریجی که اساسی ترین کیفیت یک تمدن به آن بستگی دارد، مگر نه این است که مسیحیان همیشه با حرمت ویژه به اولیاء پیشین دین نگاه می‌کردند و حتی از اینها هم بالاتر به خود حواریون و رسولان احترام می‌گذاشتند.<sup>۲</sup>

در اسلام نیز با اینکه مسلمانان نسلهای بعدی در زمینه‌های مختلف توفيق‌هایی حاصل کرده بودند همیشه نظر پیامبر را با اعتقاد عمیق قلبی قبول داشتند که گفته بود: از میان امت من بهترینشان معاصرانم می‌باشند؛ بعد از آن امتنی که فرزندان اینانند، و سپس نسل بعدی.

برای اینکه نمونه دیگری ارائه داده باشیم بخشی از کتاب فرقه‌های بودائی ژاپنی را نقل می‌کنیم:

بنابر گفته بودائیان سه دوره وجود دارد که در طول آن توانانی ما برای فهم تعالیم بودائی کمتر و کمتر می‌گردد. این سه دوره از زمان مرگ بودا به بعد عبارتند از: دوره اول که هزار سال طول کشیده و به «دوره بودائیسم حقیقی» معروف است؛ دوره دوم که آن نیز یک هزار سال دوام داشته به «دوره تقلید بودائیسم» شهرت دارد؛ و دوره سوم که ما در آن

1- Paolo Graziosi, *Palaeolithic Art*, pp. 23-24 (Faber & Faber, 1960)

2- سن بندیکت St. Benedict (۵۴۳ - ۴۸۰) قل از همه با صدائی که گوئی ترجمان تسامی فرون وسطی است گفته بود: «گردهمایی پدران و نشکلات و زندگانیشان ... مگر همه اینها غیر از خواصی از تقوای راهبان نیک سرشت و مطبع چیز دیگری است؟ ولی به مانی که بسی جا هستیم و بداندیشیم و غافل، شرمساری تعلق دارد و پریشانی ذهنی...» (*The Rule of Saint Benedict*, S.P.C.K., p.106)

بسر می‌بریم، ما آدمیان «روزهای واپسین»، دوره فساد است و

فروپاشی.<sup>۱</sup>

پیروان این سه دین در این مورد دیدگاهی مشابه دارند و تفاوتی بینشان نیست. در حقیقت درست خواهد بود اگر بگوییم بر تمامی تمدن‌هایی که در تاریخ ثبت‌اند، غیر از تمدن عصر نوین، نوعی آگاهی همگانی مسلط بوده است که به انسانها هشدار می‌داده که کامل نیستند و از یک وضع آرمانی فاصله دارند؛ و آن آرمان که طراوت‌ش توسط سلسله‌ای از قدیسان، در خلال فرون، در ذهن و شعور آدمیان حفظ می‌شد با ظهور بنیانگذار دین و اصحاب نخستین او بود که به اوج شکوفائی خود می‌رسید. در پشت این رفعت و اعتلاء، و فراسوی تلهای حائل و خاکریزهای فساد و انحطاط – چه، از تمدن‌های قبلی اغلب اوقات فقط دنباله‌ای منحط بود که مردم آن را می‌شناختند – اوج کمال انسان نخستین بود که سرک می‌کشید و جلوه می‌کرد.

طبق سنت قوم یهود، اگر آدم ابتدا به «دانش خیر و شر» دست نمی‌یافتد، در شناختش از خدا حتی بر فرشتگان برتری می‌یافتد. با رجوع به سنت خاور دور هر چند نحوه بیان این مطلب به گونه‌ای کاملاً متفاوت است، ولی حقیقتی که ابراز می‌کند به همان معناست. در چین بیش از دو هزار سال پیش خردمند تاؤوئیست چوآنگ تزو Chuang Tzu گفته است:

معرفت مردم دوران کهن کامل بود. کامل به چه تعبیر؟ در ابتدا هنوز نمی‌دانستند که اشیاء هم وجود دارند (آنها فقط تاؤو Tao، یعنی طریقت، را می‌شناختند که به مفهوم جاودانگی و بی‌کرانگی است). این کاملترین معرفت است؛ هیچ چیز دیگری نیست که بتوان بر آن افزود. بعد آگاه شدند که اشیاء وجود دارند، ولی باز هم تفاوت‌های آنها را نمی‌دانستند که چیست. سپس بین آنها تفاوت قابل شدند، ولیکن درباره‌شان هنوز

1- Kanei Okamoto, Jodo bonze, quoted by E. Steinilder - Oberlin. *Les Sectes bouddiques Japonaises*, p. 200, G.Crès of Crè, Paris, 1930.

قضاوتنی نکرده بودند. هنگامی که قضاوتنی صورت گرفت و حکم صادر شد [شناخت درباره] تاثو از میان رفت.<sup>۱</sup>

باز هم به ظاهر متفاوت، ولی ذاتاً به مضمونی مشابه پیام آوازی است قدیمی که از سایه‌های ماقبل تاریخ سرزمین لیتوانی بما رسیده است. این آواز می‌گوید که چگونه «ماه در اولين بهار هستی به عقد خورشید در آمد»، و بعد چطور تک و تنها پرسه در بیراهه زد که چشمش به ستاره سحر افتاد و دلباخته آن شد. اما خدا، یعنی پدر خورشید، به ماجرا بی‌برد و ماه را شفه نمود.

خورشید در همه جای جهان نماد قابل رویت روح است و جان، و روشنایی آفتاب نماینده و مظهر معرفت بی‌واسطه حقایق معنوی. اما ماه نمایانگر آن چیزهایی است که چه در جزء و چه در کل همه انسانی است، بخصوص ذهن؛ زیرا معرفت ذهنی، همچون پرتوافشانی ماه، نوری است غیرمستقیم و انعکاسی. از طریق ذهن است که «تفاوت قائل شدنها انجام می‌پذیرند» و «قضاوتها صورت گرفته و حکم‌ها صادر می‌شوند».

«ماه به عقد و وصلت خورشید در آمده»، انسان اوایله است با سرش دوگانه‌اش، یعنی سرش انسانی و سرش آسمانی؛ و همان گونه که ماه نور خورشید را منعکس می‌سازد روح انسان نیز در تمامی محسن و فضایل خود صفات الهی را باز می‌تاباند. بدین سان ماه به صورت یک نماد یا مظهری از طبیعت انسانی القاء کننده این تصور جهانی است که بشر «شبیه خدا آفریده شده»، و اینکه او «نماینده پروردگار در روی زمین است».

آفرینش به معنای جدائی از خداست. عمل خلقت گرایشی برون گرایانه و جدائی زا را به تحرّک ودادشت که مخلوقات تا به امروز همه تابع آند. ولی این گرایش در جانوران به سبب عدم برخورداری آنها از اختبار و آزادی چندان زیاد نیست. و چون این مخلوقات فقط بازتابهای دور و پراکنده آفریدگار هستند اراده آزاد پروردگار را هم در حد اندکی منعکس می‌سازند؛ و اگر آزادی آنها برای انجام اعمال نیک کمتر از

انسان است، برای فساد و تباہی نیز کمتر مستعدند. برای انسان آن کشش برون گرایانه که زاده خلقت بود به وسیله جذبه درونی طبیعت برترش «در نخستین بهار آفرینش» تعادل و توازن کامل می‌یافتد.

نقطه تلاقي اين طبیعت، یعنی اوج قله روح که ضمناً مرکز و کانون آن نيز حساب می‌شود - زيرا قلمرو ملکوت هم در «درون» است و هم در «بالا» - همان چيزی است که اکثر اديان آنرا دل نامیده‌اند (دل را با حروف درشت نگاشته‌ایم تا از عضوی که در مرکز تن جای دارد متمایز گردد)؛ و دل اورنگ شعور ذاتی است بدان مفهومی که در طول قرون وسطی به خرد *Intellectus* اطلاق می‌شد، یعنی، آن قوه «خورشید گونه‌ای» که حقایق معنوی را مستقیماً دریافت می‌کند و نه همچو عقل و حافظه و پندار «ماه و شی» که بازتاب‌های متفاوت و مجزا شده خرد هستند.

به یمن «وصلت ماه و خورشید» آن خاصیت شاخه - برون - گستری و جدائی زائی «معرفت خیر و شر» کاملاً تحت الشعاع باطن‌گرانی و دل آگاهی وصل دهنده‌ای قرار داشت که همه مخلوقات را به خالقشان رجعت داده و می‌پیونداند. «شقه شدن ماه» به معنای جدائی دل از ذهن و خرد از برهان است؛ و اینکه آدمی قدرت شهودی و درک مستقیم را از دست داده و تحت سیطرة دوگانگی معرفت غیرمستقیم، یعنی شناخت خیر و شر قرار می‌گیرد.

این استقلال ذهنی، یا در «پیراهه پرسه زدن ماه به تنهاei» بود که امکان انگیزه‌ها و اعمال کفرآمیز محض را می‌ساخت. هیچ معنویتی در کار نبود که ماه روشنایی بزرگتر را رها کرده و به نور اندک‌تری روی کند، بهمان ترتیب پاندورا هیچ انگیزه معنوی نداشت که صندوق [پر از پلیدی] را باز کند و یا این که آدم میوه ممنوع شده را خوراک خود سازد. مفهوم این عمل آدم را بهتر میتوان فهمید وقتی دیدگاه دین زرتشی را مرور کنیم که به موجب آن یک مرحله از انحطاط انسان لذت بردن او از خوردن غذاست بی‌اینکه گوارانی آن را به خداربط دهد.

ملک عدم به تعبیری در فراسوی زمان بود، زیرا نه فصول سال و نه مرگی در میان بود.

دینی هم وجود نداشت، زیرا هدفی که توسط دین بدان توان رسید هنوز از دست نرفته و کسی در پی یافتنش نبود؛ در حالیکه عصر طلائی، که درست بعد از هبوط آدم آغاز می‌گردد، بنا به تعریف، عصر دین است که به زبان سانسکریت کیریتا - Yuga-Krita - نامیده شده، زیرا در آن همه انسانها وظایف مذهبی خود را به نحو اکمل انجام می‌دادند». به موجب دین هندو دوره طبیعی عمر در آن روزگار به یک هزار سال می‌رسیده، و چنین پیداست که این امر در دین یهود نیز تأیید شده باشد. ولی این را هم می‌توان فهمید که چرا یهودیت و ادیان بعدی بر رفت و شکوه آن عصر تکیه نکرده و اصرار نمی‌ورزند؛ زیرا هرچند ممکن است آن عصر خوب در نظر جلوه کند، مع‌هذا بذرهای از ویرانی در درون می‌پرورد که سرانجام در عصر آهن میوه‌ای بد از آنها بیار آمد.

برای ادیان کهن‌تر، عصر طلائی نمایانگر آرمانی‌ترین وضع ممکن بعد از هبوط آدم بود؛ در شرایط زمینی، بشر از حد اعلای امکان بهره‌مند بود. ولی چرخه آن دوران هرچه به انتهای خود نزدیکتر می‌شد، آن آرمان هم از دسترس انسان دورتر می‌شد. با این حال، اگر به نخستین بخش‌های سفر پیدایش که بسیار بریده بنتظر می‌آیند نگاه کنیم اشاراتی را، نه به صورت صریح و آشکار بل به گونه تلویحاً انکارناپذیر، به عصر طلائی در آن می‌یابیم که در قالب شخصیت آدم پس از هبوطش هویداست. و وقتی به تفاسیر سفر پیدایش و آثار مذهبی نیمه رسمی یهودی مراجعه می‌کنیم حضرت آدم را در مقام رفیعی می‌بینیم که نه تنها در میان انسانها بی‌همتاست چون فقط مرتکب یک گناه شده بود و نه بیش از آن، بلکه انسانی است بی‌اندازه بصیر که کسی به پایش نمی‌رسد. او پیامبری است که دین را اولین بار بر روی زمین گسترش داد؛ او کسی است که در مرگش فرشتگان اعظم از عرش فرود آمدند تا به خاکش بسپارند. علاوه بر این می‌خوانیم در روزگار آدم و شیث اجساد مردگان نمی‌گندیدند و انسانها همچنان «به شکل» خدا، زاده می‌شدند. بعد از شیث بود که این وضع دگرگون گشت، و کوهها که تا آن زمان سبز و سراسر خرم بودند به سنگهای سترون و بایر بدل شدند.

بنابه عقیده هندویان، در خلال چرخه اعصار چهارگانه این جریان نزولی هشت بار با بهبودی غیر مترقبه‌ای قطع می‌شود که در هر دفعه جنبه‌ای از حشمت و قدرت الهی بر روی زمین با تجسمی انسان‌گونه ظهور می‌کند. چرخه این دوران با رویداد، دو تجسم یا «فروند آئی» مشابه دیگر که آواتارا Avatar خوانده می‌شود به پایان می‌رسد. بدینسان شمار آواتارها مجموعاً ده تا است. نهمین آواتارا Mlechcha Avatar بودا است؛ او هرچند به صورت یک هندو ظاهر شده است ولی گستره مأموریت مقدّر شده وی از مرزهای هند تجاوز می‌کند. دیدگاه برهمنی نمی‌توانسته این مداخله الهی را به حساب نیاورد، ولی چون توجهش طبیعتاً به امور مربوط به هندیان معطوف است، به لحاظ چنین محدودیتی، ادیان غربی در مذکورش قرار نمی‌گیرد. اما دهمین نزول یا مداخله الهی که به وقوع خواهد پیوست برای تمامی جهان است.

این دهمین آواتارا که کالکی Kalki نام اوست، سواره بر اسی سپید و شمشیر بدهست، بی‌اندازه شبیه آن منجی عالم است که توصیفش در آیه‌های مکاشفات یوحنا آمده است. آواتارا کالکی مأمور است که بر عصر ظلمت پایان بخشد و چرخه دوران نوین را با یک عصر طلائی بیاغازد.

در این انتظار توأم با امید همه ادیان سهیمند، و کالکی را با هر اسم دیگری که بخوانند، هیچ ربطی با اعتقاد جدید به «پیشرفت» ندارد. درست است که برخی از معاصران ما می‌پندازند پیشرفت بشری بود که به نخستین ظهور عیسی مسیح تحقق بخشد، و این که ترقی و پیشرفت بالاتر و بیشتر سرانجام جهان را آماده تشریف فرمائی دوام ایشان خواهد کرد. ولی چنین پنداشتهای با افکار کهن و قرون وسطائی کاملاً بیگانه‌اند. نیاکان ما به هیچ وجه این طور تصور نمی‌کردند که نوع بشر با تلاش خود به کسب رستگاری نائل آمده باشد، بلکه عقیده داشتند فیض و رحمت محض الهی بوده که در نجات انسان از پریشانی دخالت داشته است. درباره بازگشت دوباره مسیح نیز بر این باور بودند که علام ظهور حتمی ایشان تجلیات یک جهان تقریباً تکامل یافته و بی نقص نخواهد بود که منتظر باشد تا آخرین اصلاحی که باقی است بdest او انجام

پذیرد، بلکه «جنگها»، «شایعه‌های بروز جنگ»، «حدوث زلزله‌ها»، «قحطی‌ها»، با ناسازگاریهای داخلی یعنی «برادر علیه برادر»، «پدر علیه پسر»، «فرزندان علیه والدین» و سرانجام «فلاتکت و ویرانی». به موجب گفته‌های مسیح و پیامبران، که درستی کامل آنها را نوسانات آهنگ تاریخ برای نیاکانمان به اثبات رسانده بود، سلطنت هزارساله منجی عالم در آینده هنگامی آغاز خواهد شد که در پس آن یک دوران رو به تکامل قرار گرفته و از پیش راه را برایش هموار کرده باشد، بلکه دوران قبل از این هزاره، لااقل تا جانی که به جمع آدمیان مربوط می‌شود، دورانی فترت زا و دون خواهد بود. نیاکان ما باور داشتند که انحطاط تدریجی، علی‌رغم بروز بهبودیهای گذرا در اوضاع<sup>۱</sup>، «به چنان مصیبتی عظیم منجر خواهد شد که از ابتدای عالم هرگز سابقه نداشته است»<sup>۲</sup> و توصیفی که مسیح از علامت نزدیکی ظهور دوباره خود می‌کند با اشاراتی که ادیان دیگر به همان واقعه می‌کنند قابل تطبیق است. قعر حضیض بشریت علامتش سلطه دجال بر جهان است. سپس مسیح واقعی ظهور خواهد کرد، آنهم چنان ناگهانی «که آذربخشی از مشرق برآید

۱ - آیا در اعتقادات کهن نکته‌ای هست که بتوان وجود احتمال و یا حتی امکان بهبودی اوضاع بین الان و پایان چرخه دوران را نتیجه گرفت؟ جواب به این پرسش را باید در گفته مسیح که در خصوص علامت منجر به ظهور دومنش ابراز نموده است پیدا کرد: «و اگر آن ایام کوتاه نشده هیچ بشری نجات نیافتد؛ لیکن بخارط برگزیدگان آن روزها کوتاه خواهد شد» (انجیل متی باب بیست و چهارم، ۲۲). مسلماً اشاره او به آخرین «سپری شدن» «بهشت نختین و اولین زمین» برای استقرار یک «بهشت نوین و یک زمین جدید» نیست، بلکه به نابودی محدود و نیمه تمام ابتدائی است. «آن روزها» که اشاره بدان شده، بنظر می‌آید همان چیزی باشد که سرخوستان به ویژه های Hopis، آن را روز پاکسازی نامیده‌اند و در فرارسیدنش هیچ تردیدی ندارند. از کلمه «پاکسازی»، چنین بر می‌آید که آنها برای این نابودی جنبه مثبتی نیز قائلند. اسلام هم پیوسته منتظر و مشتاق فرارسیدن خرمی کوتاه مدت معنوی بوده است که با ظهور مهدی، درست چند سال به پیدایش دجال مانده، تحقق خواهد یافت، و در پیشگوئی یا مراقبه مسیح، اشاره به این امر که چرا روزهای نابودی باید دوره‌اش کوتاه باشد تفسن این معناست که نوعی بهبودی معنوی به دنبال آن خواهد آمد، هرچند این بهبودی زودگذر و جزئی باشد.

۲ - انجیل متی، باب بیست و چهارم، ۲۱

و حتی به مغرب نور بیافشاند». <sup>۱</sup>

\* \* \*

به این پرسش که آیا دانش حاصله از کشفیات جدید می‌توانسته است اعتقاد قدیمیان را به شکوه و والاپی نیاکانشان تغییر دهد تا حدی پاسخ داده‌ایم، ولی در مورد انتظاراتشان از آینده آیا پندارشان باطل بود؟ اگر نسلهایی که مدت‌ها از جهان رخت برپسته‌اند می‌توانستند به زمین بازگردند، آیا این احساس به آنها دست می‌داد که خودشان و پیامبرانشان خطا می‌کرده‌اند؟ یا اینکه آنچه از جهان نو به چشمانشان می‌خورد مؤید دل نگرانیهای دردآلوده آنها از آینده ظلمانی انسان می‌شد؟ پاسخ این سوال را تلویحاً، قبل از این، ما داده‌ایم؛ اما در فصلهای بعدی صراحةً مان بیشتر خواهد بود.

## فصل سوم

### حال از دیدگاه گذشته

در گذشته‌های بسیار دور موارد پراکنده‌ای بود که کوشش می‌شد وسیله‌ای ابداع شود تا بتوان، به تقلید از پرواز مرغان، بدن را از زمین کند و در فضای‌گردش داد. ولی تا آنجائی که ما می‌دانیم، فقط در روزگار ماست که حقیقتاً توفیقی در این زمینه حاصل شده است؛ و باز فقط در دوره ماست که شوقي همگانی برای پروازهای «این - چنانی» بوجود آمده است. شور عظیم و گسترده برای «تسخیر فضا» و سرانجام «مسافرت‌های بی‌درپی به ماه» را نمی‌توان از صعود به اولرست و کوه و تپه‌نوردیهای دیگر جدا نلقن کرد. در تمامی این گونه تلاشها یکی از انگیزه‌ها بی‌شک کنجکاوی پوچ است و بی‌معنا، میراث پاندورا. ولی - گرچه ممکن است عجیب بنظر آید - آیا علاوه بر این کشیش برون - سویی و فرو - پاشی که می‌توان گفت هبوط آدم را موجب شد بک تعامل نیمه - آگاهانه برای بازپس گرفتن آنچه با هبوط از دست رفت در کار نیست؟

وجه تمایز انسان اولیه این بود که هم طبیعت فوق بشری داشت و هم خصلت انسانی؛ و آدمی هنوز هم در اعماق وجودش این نیاز را حس می‌کند که از حد انسانیت خویش

فراتر برود و در «خلاف جریانی» شناکند که می‌کشانندش، تا بتواند دگرباره ارتباط بین روح را که انسانی است و دل را که الهی است برقرار سازد. در عصری که این نیاز در عرصه روح یعنی در تنها جائی که مفهوم و ارزشی دارد سخت به سُتوه آمده است، تمایل شکر ف راه‌جویی به فراسوی حبطة عادی بشری ناگزیر شده که خود را در سطح پایین‌تری آشکار کند. پس از همین جاست که خرافه به اصطلاح «بالا و فراسو» نفع گرفته، زیرا خرافه چیزی است که از گذشته «باقی مانده» باشد و بی‌اینکه فهمیده شود سلطه‌اش همچنان ادامه یابد.

در همه ادیان نظریه‌ای در خصوص عوالم سه‌گانه ارائه شده است، عالم معنا، عالم روح، عالم جسم. روح و بدن، روانی و جسمانی، هر دو چیزی را می‌سازند که در اصطلاح معمولی آن را «این جهان» می‌نامند. عالم معنا که دل دروازه آن است رفعتی بالاتر از این جهان دارد که عقل آدمی را بدان دسترسی نیست. درایت مافوق بشری که در دل جای گرفته و وسیله ارتباط بین روح و معناست، چنانکه دیدیم، همان جوهری است که نیاکانمان آن را خود می‌نامیدند.

در مذهب هندو این حس رفعت‌بینی در تندیسها و سایر آشکال هنر مقدسه با قرار دادن یک چشم سوم در وسط پیشانی نشان داده شده. آن را در مسیحیت و اسلام «چشم دل» نامیده‌اند که در عربی، زبان مقدس اسلام، به معنای «چشم‌های دل» نیز آمده است، و از این چشم است که روح «اکسیر حیات» را می‌نوشد. در مسیحیت هم این دو مفهوم نمادی با ترکیبی یگانه نشان داده شده، زیرا بنا به روایتی هنگامی که شیطان رجیم از عرش فرو می‌افتد چشم پیشانی وی به شکل یک زمرد بر زمین در غلتید، سپس پیاله‌ای از آن ساخته شده که جام مقدس شراب در شام واپسین گردید.

اندیشه که شامل استدلال، تخیل و حافظه می‌شود فی‌نفسه فقط یک توان ادراکه انسانی است، ولی به سبب استمرار بالقوه‌ای که بین روح و معنا وجود دارد روشانی بخرد می‌تواند تا اندازه‌ای رخنه در اندیشه کند. هدف متافیزیک، یعنی رشته‌ای که به مطالعه

امور «ماوراء الطبيعة»، یا فراسوی این جهانی می‌پردازد، گشودن ذهن است برای این رخده‌پذیری و معطوف کردن اندیشه‌ها به آنچه متعالی است. این، به مفهوم دقیق کلمه، بزرگترین رفتی است که انسان می‌تواند بدان نائل شود، زیرا فراتر از این دیگر جنبه انسانی پایان پذیرفته و جنبه مافوق بشری آغاز می‌شود. مع‌هذا، خصلت اساسی انسان نemas وی با فوق انسان است، واقعیت رازآمیزی که در تائوئیسم چن ین Chen-jen (انسان حقیقی) نام‌گرفته، و آن فقط به انسانی اطلاق می‌شود که روحش با معنا دگرباره نemas حاصل کرده باشد.

نکرات غربی در چهار قرن گذشته به گونه فزاینده‌ای تحت سلطه و تأثیر اومانیزم [انسان‌گرانی] بوده است که توجه به اندیشه مربوط به «انسان حقیقی» ندارد، بلکه نظرش را تمرکز داده روی «انسان بدان گونه که ما شناخت از او داریم»، یعنی، این که آدمی بالاترین عضو عالم حیوانی است. خنده‌دار اینجاست که اومانیزم، این مدعی عظمت انسانی، با بی‌توجهی به آنچه فوق انسانی است، و یا با شک ورزی در موجودیت آن، کوشش می‌کند که ذهن آدمی را از هر آنچه به او رفت می‌بخشد باز دارد و او را در بنای محبوس کند که سقفش کوتاه است بطوری که ایستادن هم برایش میسر نیست تا چه رسد به اینکه پرواز نماید.

فلسفه نوین متأسفانه به دور دستهای عالم، یا سپهر برین، هیچ علاقه و شوقي ندارد؛ پس جای تعجب نیست اگر واژه‌هایی چون چرخ و متفاہیک به عنوان بقاپایی از گذشته در موزه و انباری نگهداری شوند، مثل جواهرات سلطنتی یک کشور که از رژیم شاهی تبدیل به جمهوری شده باشد. ولی همین ملاحظه کاریها، و موقعیت سنجری‌ها هم بسیار ناپسند بوده و ییشترا به خیانت شباهت دارد. هیچ بزرگ‌گداشتی در این نیست که فهرمانی از علم و ادب نوین را «شخصی بسیار کله‌دار» توصیف کنیم؛ اما اتفاق افتاده است انسانی را که قسم عمدۀ عمرش را صرف فعالیتهای «ضد فکری» کرده و حتی معتقد بوده که از روح انسان بالاتر چیز دیگری نیست یکی از روشنفکران بزرگ روزگار خودمان» بخوانیم. نه از آن روی که واژه واقعاً تغیر مفهوم داده است، زیرا هنوز هم به عصر

ماستر اکهارت Eckhardt بسیار تزدیکبیم که گفته است:

«در روح چیزی هست که آفریده نشده است.... و آن بجز می باشد».

هنوز هم تفاوت است در این که شخصی را «کله پُر» بخوانیم و اینکه از او بعنوان یک انسان فکور یاد کنیم، زیرا این واژه آخری مفهوم اسرارانگیز والایی را القاء می کند لذا می شود بخاطرش باد در غصب انداخت. همین طور نیز، وقتی رئیس اتحاد جماهیر شوروی از «منافع مادی و معنوی کمونیزم» صحبت می کند، ترجیح می دهد حرفش تناقض داشته باشد (زیرا یک کمونیست، اساساً، به خدا یا معنا معتقد نیست) تا با وضوح عامیانه و نافریابی بگوید منظورش واقعاً چیست؟ به همین صورت کمی دورتر از آن در غرب نیز او مانیستها، چه مُلحد باشند و چه لاادری، راضی نمی شوند که دست از واژه «معنوی» بردارند، واژه‌ای که نقشی مهم در سخن بافی آنان دارد. کم نداریم هرمندان و متقدانی را هم که به محض تهی بودن یک اثر هنری از مفهوم و معنا، بی درنگ خود را جلو نیندازند و بعنوان یک کار هنری «عارضه»، به توصیفش نپردازن. و اگر ما در طلب واقعیت هستیم - چه از قرار معلوم واقعیت طلبی یکی از «آرمانهای» عصر ما می باشد - در آن صورت باید اعتراف کرد مشکل‌های فضایی‌ما از دنیابی بلند می شوند که در آن هیچ تحرکی به سوی سطوح بالاتر نیست، دنیابی که از جهات متعدد چشم انداش معاکس‌های سهمگین است و یا در بهترین وضعش مسطح و دلگیر.

از طرف دیگر، اصطلاح نادرستی را بکار نبرده‌ایم اگر بگوییم جهانیستی مردم عهد باستان بالهای پر آن داشت، زیرا در سراسر دنیای آنان، از غرب گرفته تا شرق، غور و تعمق در هستی بالاترین نوع گذران زندگی محسوب می شد؛ جنبه اساسی این نوع زندگی این است که آدمی فکرش را به معنا متمرکز سازد و شوقش این باشد که با بالهای حدیث خردمندانه یا شهود به سوی اوج بلندیهای آن پر بگشاید.

کره ماه، به موجب عقیده باستان، نمادی بیش نمی باشد، یعنی، سایه‌ای از زمان و مکان که بر جهان مادی افکنده شده است؛ از ملکوت ماه یعنی پاییترین فلک هفتگانه و نخستین مرحله از مراحل معنوی است که موجود باید در مسیر مسافرتش به ییکرانگی و

ابدیت گذر کند و آن را پشت سر گذارد تا در محدوده این جهان گرفتار نماند. در ماه انت که بخش اول داستان منظوم دانته، بنام بهشت، می‌گذرد، زیرا بعد از صعود از کوه بزرخ و عروج از بهشت زمینی است که او به این فلک آسمانی رسیده است. فکر تلاش برای پرواز از طریق فضا به ماه مادی به عصری واگذار شد که کسی چندان باورش نمی‌شود مسافرتی را که دانته شرح آن را داده واقعاً به وقوع پیوسته باشد.

با این همه می‌توان احتمالاً در ابراد به حرف ماگفت که مسافرت دانته هنوز هم مثل همیشه به صورت یک امکان واقعی بجای خود باقی است، و اینکه در دنیای جدید هم جای عارفان حقیقی هنوز خالی نیست، هرچند که تعدادشان کم باشد، زیرا آنها در قرون وسطی هم اقلیت کوچکی بیش نبودند.<sup>۱</sup> این موضوع آخری در مورد روزگاران و مکانهایی که از اروپای قرون وسطی بهتر بودند نیز صدق می‌کند. عصر آهن به این جهت دوران ظلمت نامیده شده است که در آن عارفان، که نور زمین اند، در اقلیت قرار دارند. با این حال باگذشت زمانی دراز که از آغاز عصر آهن تا روزگار دانته را در بر می‌گیرد، آن اقلیت نه تنها به کناری رانده نشد بلکه اکثریت حتی از آن حمایت هم می‌کرد، چه وی نماینده بالاترین آرمانهای ابناء بشر بود. اروپای قرون وسطی هنوز تحت تأثیر جذبه مسیح، و بنابراین حکایت مریم و مرتا در انجیل، قرار داشت: آن اقلیت نیز بعنوان وارثان مریم و دارندگان «آن یک چیز ضروری» قامت برافراشته و همچون وارستگان ایستاده بر رأس هرم، معیار و ارزشی را ارائه می‌دادند که چشم اکثریت سامان

۱ - واژه «عارفانه» *mystical*، تا حدی با «خردمدانه» *intellectual* اصطلاح می‌باشد. چه، عارف mystic کسی است که راز ملکوت آسمان را در می‌باید و یا می‌کوشد که در باید، و یزد Intellect ملکه یا استعدادی است که بوسیله آن این دریافت صورت می‌پذیرد. بطور کلی «عارفانه» اصطلاحی عام‌تر است، در حالیکه «خردمدانه» به راه عرفانی معرفت mystic path of knowlege اصطلاح می‌شود تا طریقت عرفانی عشق love هرچند؛ باز در اینجا، «عشق خردمندانه» *intellectual love* گاهی بجای «عشق عارفانه» *mystic love*، یا «عشق معنوی spiritual love» بکار برده می‌شود. برای تعریف روشنتر و گسترده‌تر این دو طریقت عرفانی رجوع شود به:

- نیافته را به خود خیره می‌کردند، و تأثیری معنوی جاری می‌ساختند که به تحریمی قشرهای جامعه میرسید. این هرم هنوز هم به نحوی پابرجاست، زیرا هستی آن در ذات و طبیعت اشیاء است؛ ولی «رسماً» آن را ویران و با خاک یکسان کرده‌اند.

\* \* \*

به موجب پوراناهای هندو، بیماری جسمانی تاروزگار دواپرا یوگا *Dwāpara Yuga* یعنی، عصر مفرغ که سومین دوره از اعصار چهارگانه است، ناشناخته مانده بود. در خصوص علوم درمانی باستان، که از دورانهای ماقبل تاریخ به اقوام مختلف رسیده است کار «شمن شفا دهنده»، اغلب بخشی از وظایف زعمای مذهبی است، به هر حال خود دانش پزشکی کهن همیشه پیوند نزدیکی با مذهب داشته است. به همین دلیل کم و بیش با علوم باستانی دیگر نیز مربوط می‌شده که هر کدام به نوبه خود شاخه‌ای فرعی از دین بوده است که بینان آن را برخی از حقایق کیهانی می‌ساخته، حقایقی که از طریق الهام و گاهی اوقات از طریق وحی به انسان می‌رسیده.

این حقایق همگی جنبه‌هایی از نظم و هماهنگی در جهان هستند: نشانگر ارتباطهایی بین میکروکرم، ماکروکرم و متابکرم، یعنی، بین دنیای کوچک یک فرد، جهان شگرف بیرونی، و عالم آخرت که برتر از هر دوی آنهاست. بعنوان مثال، هر یک از سیارگان (یعنی، آنایی که با چشم غیر مسلح قابل رویت‌اند و با خورشید کرات هفتگانه را می‌سازند) ارتباط پیدا می‌کند با فلزی خاص، با برخی از سنگها، گیاهان و جانوران، با یک رنگ ویژه، و با یک نت موسیقی؛ هر یک از آنها روز هفتة خودش را دارد، و ساعات روزانه‌اش را؛ بر برخی از اعضای بدن نظارت می‌کند؛ با برخی از امراض، و در سطح روانی با بعضی از خُلقات، فضیلتها و رذیلتها، و از لحاظ متافیزیکی با یکی از عرشهای هفتگانه و با برخی از قدرتهای ملکوتی، فرشتگان، قدیسان، پیامبران و اسماء الهی مرتبط می‌گردد.

یک علم هرگز قادر نیست به تنها‌ی تمامی اسرار عالم را در برگیرد، و از همین رو

علوم پزشکی نوع سنتی بسیار متعدد هستند و مختلف؛ ولی به بیان کلی، تبحر در هر یک از آنها ایجاب می‌کرده که نسبت به سایر علوم نیز تا حدی شناخت حاصل شود، نه فقط شناخت از فیزیولوژی، زیست شناسی، گیاه‌شناسی، معدن شناسی، شیمی و فیزیک (از زاویه‌ای کاملاً متفاوت با علوم جدید)، بلکه همچنین از نجوم و گاهی موسیقی و آنچه در برخی موارد علم اعداد و حروف نام گرفته، که باید بدان متافیزیک، و نیز معرفت علمی گسترده‌آین دعا و نیایش را هم افزود که همگی با یک استعداد طبیعی فوق العاده برای درمان بخشی همراه بودند.

هرچند در خصوص شفای امراض در ادوار کهن مبالغه‌های بسیار شده است، مع هذا احتمانه خواهد بود تمامی میراث علوم درمانی سنتی را که از قسمتهای مختلف جهان بدست ما رسیده است بی اعتبار بخواهیم. لیکن بین آن علوم باستانی و دانش پزشکی جدید هیچ پلی وجود ندارد. درست است که شاخه‌ای از علم طب چین قدیم که در غرب به «طب سوزنی» شهرت یافته به گونه‌ای نیمه کامل توسط پزشکان مغرب زمین کاربرد پیدا کرده و موثر بودنش مورد تأیید قرار گرفته است، ولی جای تردید است که بطور گسترده‌ای مورد پذیرش دنیای پزشکی جدید واقع شود؛ زیرا این علم بر اساس ارتباطهای بسیار مبهم و پیچیده‌ای که بین بخش‌های کاملاً متفاوت بدن برقرار است درد را درمان می‌کند، ارتباطهایی که پژوهش‌های تجربی صرف هرگز نمی‌تواند به وجودش بی‌برد و علم نوین برای آن جوابی ندارد.

برخی از آن پزشکان غربی که به طب سوزنی اشتغال دارند سعی می‌کنند که با علم پزشکی نوین تطبیقش دهند؛ لذا می‌گویند که منشاء طب سوزنی باید آزمایش‌های تجربی بوده باشد. ولی این فقط یک گمان محض است.

صرفنظر از این واقعیت که پرداختن به علم در اعصار کهن با دانش اندوزیهای امروزی کاملاً متفاوت بوده، آیا واقعاً تصور کردنی است که طب سوزنی بر اثر آزمایش و تجربه کشف شده باشد؟ این از چه نوع آزمایشاتی بوده که مثلاً نتیجه داده درد معده را با تحریکات عصب مرکزی در شست پامی توان تسکین داد، یا کبد را از طریق مُنج پا

علاج نمود و کلیه را از طریق زانو و روده بزرگ را از طریق بازو و غیره<sup>۱۹</sup>

صرفنظر از مداخلات محدود استثنائی و اغلب سطحی این گونه علوم در داشت پژوهشکی جدید و برقرار کردن تداومی چند بین گذشته و حال (در خصوص مصرف داروها، شاید بیش از آنچه که ما از آن آگاهیم)، طب نوین همان چیزی است که خودش ادعایی کند، یک ابداع کاملاً بشری بر مبنای آزمایش‌های علمی خود انسان بسیار نیک از جانی به او رسیده باشد.

بیشتر یک پژوهش، بی تردید، هنوز هم تقدیسی دارد که جوابگوی یک حاجت فوری است؛ و ممکن است گفته شود که این امر در مورد علم وی نیز، علی‌رغم ماهیت غیر-مقدس ذاتی آن، صدق می‌کند؛ زیرا گرچه اکثر ابداعات جدید «ضرورتی» برای «مادرشان» ندارند، هستند تعداد اندکی نیز که ضرورت دارند، بخصوص اختراعات در زمینه طب. اگر انسانی می‌توانست از گذشته‌ای بسیار دور پیش ما باید از چه چیز بیش از همه حیرت می‌کرد، مثلاً، از تبحر دندان پژوهشکهای ما، یا از خرابی دندانها یمان؟ حتی ممکن است گفته شود در دنیای مرض زده آکنده از انبوه جمعیت، جایی که بیماری تقریباً همانقدر رو به افزایش است که توانایی‌های پرداختن به یک علم مقدس رو به کاهش، به ویژه به علم پژوهشکی جدید نیاز مبرم هست، علمی که صلاحیت و ورزیدگی‌های فوق العاده‌ای را نمی‌طلبد و می‌توان آن را به مردان و زنان بسیاری آموخت تا با تمرین کردن و انتظامیت یافتن بتوانند از عهدۀ بحران برآیند.

بی‌اندازه بعید بنتظر می‌رسد که نیاکانمان به این نوع شیوه‌ها تن در داده و یا بر آن صحه گذارند. آنها بی‌هیچ شباهی نظر می‌دادند دیدگاه اومنیستی که پیدایش طب جدید را مقدور نموده خودش بلاهایی را برانگیخته که برای دفع شرّشان به درمان احتیاج است. از دید آنها پنهان نمی‌ماند که همانند اومنیزم بطور اعم، این پدیدۀ مخصوص اومنیزم هم یک جنبه انتشاری دارد، جنبه‌ای که در سایر علوم نیز می‌توان آن را دید.

۱ - برای مطالعه این علم آن گونه که در غرب مورد استفاده قرار می‌گیرد رجوع شود به:

Felix Mann, *Acupuncture*, Heinemann, 1962

زیرا درست همانطور که او مانیزم مفهومش نابودی انسانیت است، یعنی، حذف همه خصایص ویژه‌ای که تاثویستها به «انسان حقیقی» نسبت می‌دهند، هدف غایی طب جدید نیز از میان برانداختن سلامت و تندرستی است؛ آنهم با به زوال کشاندن انواع جانداران از طریق سیستمی که به انسان اجازه می‌دهد، یا او را مجبور می‌سازد، با وفاحت از حد گذشته‌ای قانون انتخاب طبیعی را که پادزه ر طبیعت برای جلوگیری از فساد و اتحاط است به ریشخند بگیرد. گفتن اینکه در جهانی زندگی می‌کنیم که همه نیمه - مرده‌ایم چون کسی از میانمان نمی‌میرد بی‌شک اغراق است و کمی گرافه‌گویی، ولی لااقل این روندی است که آن را در همه جا می‌بینیم؛ با مغلوب کردن اهداف خودش است که این علم سرانجام به زوال محکوم است، و مصداقی بر این تمثیل که: «از آنکس که ندارد آنچه را هم که دارد گرفته خواهد شد».

امروز علم پزشکی به چند لحظه از کنترل و اختیار آدمی بدر رفته، ولی جنبه بسیار بد قضیه اینجاست که با غصب منزلتی به ظاهر معنوی اهمیت فریبندۀ مطلقی برای خود کسب کرده، که این پلیدتر از هرچیز است. دنیای نوین نیروی عظیم و بی‌حسابی را صرف معالجه بدنها بیمار می‌کند، نیرویی که در گذشته صرف شفا دادن روحهای ناخوش می‌شد. انسانها در قدیم با این هوشیاری که روحها، بجز شماری بسیار نادر و استثنایی، همگی بیمارند تربیت یافته و دفع بلا می‌کردند. لازم به گفتن نیست که معیارهای جدید نیز مؤید آنند که روحهای مریض تعدادشان زیاد است، و پیوسته به ما هشدار داده می‌شود که شمار جنایتکاران و دیوانگان رو به فزونی است. ولی اکثریت عظیم نفوس، یعنی آنها بی که تابع قانون اند و عقلشان بر سر جاست، جزء تندرستان محسوب شده و با لااقل در وضعی نیستند که نیازمند چاره و درمان باشند، و هر کس چنین می‌پنداشد که آنان از پریشانی حال در امان اند و از عارضه کسالت نیز بیش و کم مصون. شکافی که این نوع به اصطلاح «تندرستی» را از سلامت کامل جدا کرده از دیده‌ها مخفی است، و این موضوع که سلامت روح چه می‌تواند باشد در ذهن غالب مردم بسی مبهم است و ناروشن؛ حتی در میان نسلهای جدید نیز به نظر نمی‌رسد این ابهام کمتر شده باشد، منظور ما

نسلهای این دو یا سه قرن است که اخلاق‌گرایی نابخردانه و اغلب تصنیعی آنها تا بجا ماند رسید که سرانجام باعث شد واکنشی از شکاکت غیراخلاقی برانگیخته شود.

از طرف دیگر، اگر پیشینیانمان نیک دریافته بودند که روح‌هایشان بیمار است، و تا بدان حدّ خوب ماهیت بیماری را شناخته بودند علتش این بود که تمدن‌شان بر شالوده سلامت روانی فرار گرفته و بر آن اندیشه روحِ کامل تسلط داشت. آنها تنها هم نبودند، زیرا این اندیشه که براساس اصول جهانی بوجود آمده بود از یک سر جهان باستان گرفته تا سر دیگر ش واقعاً تغییر نمی‌کرده است، مگر در ناحیه‌ای که دین آنچنان از هم فرو پاشیده و منحط شده بود که هدف از موجودیت خود را دیگر در مدنظر نمی‌گرفت، هدفی که در درجه نخست پیوند دوباره انسان است با قادر مطلق او، یعنی آن جاودانه او، آن منبع لایزال او. هر کجا دین هدفش چنین باشد، والاترین امکان بشری دستخوش تغییر نمی‌شود. ادیان بزرگ جهان در واقع با تفاوت‌های جزئی که در نحوه تعیین این هدف همیشه وجود دارد در این باب متفق القول اند که بارزترین خصوصیت آن کس که دوباره به عالم انسان او لیه برگشته، و بنابراین سلامت کامل روح را بازیافته، این است که از «ملکوت آسمان در درون خویشتن» آگاه است: او نیازی ندارد که «جستجو» کند زیرا که آن را «یافته» است، احتیاجی ندارد که «دق الباب» کند زیرا که در از پیش «بر او گشوده» است؛ و از این در گشوده است که روح آئینه - گونه انسانی قادر است خصایص الهی را باز تاباند و خود آنگونه‌ای باشد که خلقت یافته بوده، یعنی «به صورت خداوند». صفات باری تعالی در اسلام از دو نوع اند، صفات جلال و صفات جمال؛ و این با آنچه در خصوص کمال الهی در ادیان دیگر آمده است سازگاری دارد، اگر نه به صراحة به کنایه.<sup>۱</sup> در سطح انسانی، بنابراین، برترین آرمان را می‌توان به جلال و جمال روح تعبیر نمود، که بر آن باید تقدس و تواضع را هم افزود که در جوهر اشیاء است.<sup>۲</sup>

۱ - در سنت خاور دور این دو جنبه الوهیت به صورت اژدها و عنقاء، و در سنت یونانی - رومی به صورت عقاب و طاووس نشان داده شده.

۲ - در مسیحیت این دو فضیلت، و نیز جلال و جمال، در اسم توأمان عیسی - مریم Jesu-Maria -

تقدس به علت تماس مستقیم روح با معنا، و تواضع به جهت اینکه تنها آن روحی که به معنا دسترسی دارد کاملاً متوجه محدودیتهای روح در مقایسه با معناست.

برای هر تمدنِ دین سالارانه این آرمان بیش از همه در رسول خدا، یعنی بینانگذار دینی که تمدن از آن نشأت گرفته، و در جمع مردان و زنانی که جزء اصحاب و جانشیان نخستین او بودند، تجسم یافته است. در مرقد مطهر آنان و زیارتگاه قدیسان بعدی است که باز تجسمی از آن را می‌بینیم، زیارتکده‌هایی که زائران در حرم هر یک از آنها امیدوار به زیارت نوع دیگری می‌گردند، و این همانا امکان ملاقات خداوند است. چنین امکانی است که در نیاشهای آهنگین، در شعر، نقاشی و پیکرتراشی از آن تجلیل شده. ترجمان آن است که بصورت زبان نمادهای هندسی در شکوه و زیبایی معابد بزرگ تبلور یافته و یا به صورت نوای موزون و دلنشیں موسیقی می‌توان شنیدش؛ تمام انواع دیگر موسیقی در میان طبقات و اقسام جامعه از جوشش این موسیقی مذهبی و راه بردنش به جهان است که تأثیر می‌پذیرند، درست بسان مساکن توانگران و نهی‌دستان، که با وجود گوناگون بودن و تفاوت درجه داشتنشان وقتی در اطراف یک مرکز دینی یا نیاشگاه گروهی بنا می‌گردند، دیگر جزء بخش‌های الحاقی آن محسوب شده و تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند.

تقدس و تواضع در صلیب بصورت سر چلیبا و پای آن نمایانده شده است؛ جلال، به اضافه عدالت و فضایل دیگر که نشانگر مآل اندیشه الهی است، بصورت بازوی چپ چلیبا، و جمال، به اضافه تمامی بازتابهای رحمت حق، بصورت بازوی راست نشان داده شده. جلال، به یک مفهوم بالاتر، بازتابی از آن قادر مطلق و آن دادار جاودان است. در مقامی این چنین، جلال، که از تقدس جدا نیست و التزاماً با فضایل دیگر نیز همراه است بصورت بخش عمودی صلیب نشان داده شده، در حالیکه جمال و هر آنچه آشکارا بازتاب غنای بیکران و لطف خداوندی است در بخش افقی صلیب نمایانده شده

است.

با تقارب این شاخه‌های امتدادی چلپا در بخش مرکزی، صلیب نمادی از وحدت نیز هست؛ یعنی با اشارت داشتن به همه جهات ضمناً القاگر نوعی تمامیت غایی است؛ و در اینجاست که جنبه دیگر به خدا شبیه بودن را در می‌یابیم که چیست، خدایی که یکی است و در عین حال همه چیز. روح برای اینکه کاملاً سالم باشد می‌باید کمال داشته و نقصی در وجودش نباشد. «تقدس» holiness، «تمامیت» wholeness، «تندرستی» health در اصل واژه واحدی هستند و صرفاً به سبب تکه شدن زبان است که شکل عوض کرده و تغییر مفهوم داده‌اند. محاسن صداقت و سادگی از این کمال جدایی ناپذیر است، چه هر کدام به شیوه خود تقسیم ناپذیری روح را تفهم می‌کنند.

علت اصلی بیماری بشر از دادن یا فقط ارتباط مستقیم درونی، پیوند بین این عالم و آخرت، و در نتیجه، فقدان حساسیت روح به جذبه ربانی دل است؛ فقط این جذبه قادر است از عهده مقابله با میل بروان - گرایانه‌ای که تمامی خلقت بدان ذچار است برآید و تعادل برقرار سازد. اگر این میل به حال خود رها گردد، مثل شعاعهای یک دایره که هرچه از مرکز دور شوند جدائی و فاصله بیشتر و بیشتری می‌گیرند، عناصر روانی مختلف و درهم - تنیده روح نیز از هم بازتر و بازتر گشته و صداقت و سادگی‌شان کمتر و کمتر خواهد شد. فرمان نخستین عیسی که آمیخته به لحنی عتاب آلود است پادشاهی برای این دردِ مُرمن فروپاشی است. هدف دین کلاً پیوند دادن چیزهایی است که در انسان از هم گسیخته، آنهم از طریق انگیختن تحرّکی در روح برای بازگشت به سوی مرکز و قرار گرفتن در حیطه جذبه دل؛ و اگر این امر از همه بیشتر در خصوص آینهای مذهبی صدق نماید در خصوص هر آنچه کاربرد معنوی دارد نیز مصدق پیدا می‌کند. مثلاً، وقتی ما درباره اثر مقدس هنری راستین به اندیشه فرو می‌رویم تمامی روح یکپارچه می‌گردد، چندان که گویی به فرمان و ندایی است که پاسخ می‌دهد. در این جا برای واکنشی شکسته و نیمه گسیخته جایی نیست، زیرا تا به این حد در شکفتیم و غرق تحسین. اینجاست که جوهر یک تمدن پاک و مقدس را در می‌یابیم؛ در یک چنین

نمدنی روح برای اینکه از سخنی‌ها روی بر تابد و از نلاش دائمی باز تعابد باید خود را جمع و جور کرده و یکپارچه نگهدارد؛ لذا در پاسخ نفوس به چنین توافق و انتظاری است که تفوق شکرف روزگار گذشته نسبت به عصر حاضر نهفته است. معونه کوچک، ولی به همان اندازه پراهمیت دیگر هنگامی است که به موسیقی رقص فرون وسطایی و با موسیقی رقصهای شادتر از آن گوش فرامی‌دهیم، در اینجا به هیچ وجه چنین احساس نمی‌کیم که فقط جزی از روح که عصیانگرانه خود را از بقیه جدا کرده به وجود آمده است. بر عکس، این نوع آهنگ حضور زنان و مردانی را ایجاد می‌کند که در شادی و سرور خود توانسته و با نخواسته باشد فراموش کنند که زندگی کوتاه است و مرگ حتمی.

نمدن امروزین ما چنین توافقی را از روح ندارد: هرگونه از «مرهمهای» معنوی را هم که محدودی چاره درد خود می‌دانند، دنیای نوین بر آن می‌شود که ضد آن مرهمهای را در اختیار آدمیان بگذارد، زهرهای گوناگونی را که بجای دور نگهداشت از دسترس مریضان به آنان می‌خورانند. حقیقت دهشتبار و تلخ اینجاست که این تنها تمدن که «توارث» را بی اعتبار می‌شمارد و تمامی امید و ایمان خود را معطوف به «محبیط» کرده است هیچ محیطی را به ما عرضه نمی‌دارد که مثبت باشد، بنابراین از این حیث بسی نظری است. هیچ اغراق آمیز نخواهد بود اگر بگوییم بیشتر موهبتها ری که بشر به ارث برده، دقیقاً به وسیله محیطی که انسانها محکوم به زیستن و مردن در آند، در معرض خطر جذی است. تعلیم و تربیتی که می‌یابند، کار و پیشه‌ای که اکثر از روی ناچاری تقبل می‌کنند<sup>۱</sup>، لباسهایی که مجبورند پوشند<sup>۲</sup>، و شاید بالاتر از همه، ساعات فراغتی که باید

۱- اگر گذشته می‌توانست شاهد حال باشد، در اشاره به امر تأمین معیشت در جهان حدید، فرمادش بلند می‌شد که: «آیا انسان برای این آفریده شده بود؟»

۲- پس از تن، لباس نزدیکترین محیط برای روح آدمی است و تأثیر بسی حابی بر آن دارد، همیزی که مردم عصر باستان بر آن واقع بودند. تن پوشهای آنان هرچند از تمدنی به تمدن دیگر به گونه چشمگیری تفاوت می‌کرد ولی همیشه یادآور حرمت انسان به عنوان نماینده پروردگار بر روی زمین بود. ولی در اروپای غربی باید تقریباً هزار سال به عقب برگردیم تا الیهای بیایم که شیء

بگذرانند و «خوش باشند»، چنان محاسبه شده که نه تنها تمامی حس رفعت بینانه و زیبایی را خفه می‌سازد بلکه محسن وحدت، سادگی، و صداقت را هم، با متلاشی و ریز ریز کردن جوهر روانی، از میانه بر می‌دارد. روح بجای اینکه تربیت شده باشد، حضور کامل، داشته باشد از یاد می‌بَرَد چگونه همه وجودش را وقف امری سازد، زیرا در خوراک روزانه او چیزی نیست که او را قادر سازد به چیزی دل بینند و با لاقل به خاطرش قدم رنجه کند. محیطی که روح در آن است به دستهای بی‌شماری شباهت دارد که او را از هر طرف می‌کشند و با نکدی به او حالی می‌کنند «فقط توجه و عنایت اندکی نیز به من کُن»، و این «دستها»، هرچه بر شمارشان افزوده و افزوده‌تر می‌گردد، انتظارشان نیز به همان اندازه خوار و کم‌بهادر می‌شود.

به عبارت دیگر، تا جاییکه به سلامت جان و روان مربوط می‌شود، دنیای جدید بیشتر به یک بیمارستان بزرگ شبیه است که در آن کسانها در معرض این خطر جدی قرار دارند که درست ضد چیزی را که دوای درد است دریافت کنند، بیمارستانی که به بیماران مبتلا به مرض قند، شکر می‌خوراند – تا به این حد شافیان از زندگان «دست شسته‌اند»، زنده‌هایی که مطیع قانونند و عقلشان بر جاست.

\*  
\* \* \*

---

تمدن‌های دین سالارانه دیگر باشد، یا با حرمت بر هنگی ساده حور درآید. درست است که در اواخر قرون وسطاً می‌جانان همچنان رعایت شکل و تاب آنچه را که می‌بوشندند می‌کردند. از نیمه قرن شانزدهم به اینطرف، در حالیکه بقیه دنیا به لیاس سنتی و فادار مانده بودند، مدهای اروپایی از تاب و تاب جنون آمیزی به زیاده روی جنون آمیزتری گرفتار آمد، نوعی رعشه‌های مرگ برای ارزش‌های معنوی، تا جایی که لباسی برای تن دوخت که عرب آن را به «نشانه بد الحاد» تعبیر می‌کنند. برای اینکه چشم‌انداز عینی طبیعت ضدمعنوی مدهای جدید را درک کنیم، کافی است خاطرشنان سازیم که در هنرهای تقدسی بسیاری از تمدنها، ارواح فرخنده در بهشت، بی‌اینکه عدم تناسی وجود داشته باشد، در لباسهایی نشان داده شده‌اند که خود هرمندان و معاصرانشان دربر می‌کردند. دیدن این ارواح فرخنده در بهشت با لباسهایی که هرمندان جدید به تن خویشتن می‌کنند هنگامهای خواهد بود باور ناگردنی.

از میان ارتباطهایی که علوم تقدیسی بر شالوده آنها استوار است ارتباطی است که بین دل عنوان مرکز تن، و خورشید یعنوان مرکز جهان مادی برقرار است، دل و خورشید هر دو نمادهایی هستند از آن دل که مرکز همه چیزهای است. این معرفت مرکزیت خورشید و نماد آن از دانشی که زمین و سیارات به گرد خورشید می‌چرخند جدا نیست، و بنابراین تعجب آور نیست که برخی از خردمندان دوران باستان به آنچه امروزه یک کیهان‌شناس می‌داند واقف بوده‌اند. ولی تردید نباید کرد که تاروزگار کپرنیک اکثر مردم براین باور بودند که خورشید بگرد زمین می‌چرخد. از آن زمان به بعد، بخصوص از زمان گالیله تا به امروز بیشتر و بیشتر مردم آگاهی یافته‌اند که این زمین است که بدور خورشید می‌گردد؛ ولی در اینجا هم بمنظیری رسد که آنها برای کسب خُرده دانشی در سطح پایین بهای گزارفی پرداخته باشند، یعنی به قیمت از دست دادن معرفتی گرانبهای و در سطح بسیار بالاتر. اگر مردم دوران پاریسی عموماً نمی‌دانستند که زمین بگرد خورشید می‌چرخد، اینرا می‌دانستند که روح فردی، که می‌توان آن را با زمین قیاس نمود، بدور خورشید درونی می‌گردد، به رغم این پندر باطل که خود «خویشن» انسانی مرکز مستقلی است، وهمی که انسان گمراه تاحدودی دُچار ش می‌شود. امروزه، وقتی «خویشن» یا نفیس آدمی، بطور عمومی، به سرحد جدایی کامل از دل رسیده، وقتی حجایهای بین دل و روح ضخیم‌تر از هر موقع دیگر شده است خود تصور موہوم مرکزیت نفس اجباراً قوی‌تر از همیشه است؛ و در واقع بیشتر آن کسانی که «کشف» کپرنیک را به عنوان «یکی از مراحل برجسته در مسیر روشن اندیشه انسانی» تلقی کرده و از آن ستایش می‌کنند درباره موجودیت خورشید درونی سخت دچار شک و تردید هستند، و چه بسا هیچ گونه اعتقادی بدان ندارند. نه اینکه کسب دانش دونتر مستقیماً به از دست رفتن آگاهی برتر انجامیده است، هرچند ارتباط بین این دو نزدیکتر از آنچیزی است که بنظر می‌آید، بلکه از دست رفتن بکی، با کسب دیگری، نتیجه تغییر جهت کلی «کاردانی» انسان از معنویت گرایی به مادیت گرایی است.

\*

\* \* \*

پرواز، معالجه کردن بیماران، و وقوف به اینکه چه چیزی مرکزی است و چه چیزی جنبی سه نمونه از امکانهایی است که در مطروح بالاتر از فرط خففان و یا خواری، عاصیانه شوریده و با سقوط در سطحی نازلتر رشدی غیرعادی یافته‌اند. نمونه چهارمی هم هست که وقتی آن را از زاویه خودش بررسی می‌کنیم مثل سه نمونه دیگر تعامی مسئله را در بر می‌گیرد.

روح، یا جان، از این دنیاست، در حالیکه معنا نیست؛ ولی از آنجایی که در آغاز تداومی نسبی بین روح و معنا برقرار بوده لذا از جوهر روانی بخشی وجود دارد که به یک تعبیر «از این جهان نیست» — منظور آن بخشی است که در بالاترین نقطه مرزی روح قرار دارد و به دل از همه نزدیکتر است — و کار آن این است که از خرد نور معنا را دریافت کند. به مفهومی دیگر «از این جهان» است زیرا وظیفه دارد آن نور را به بقیه قوای روحی منتقل سازد و همچنین به این دلیل که، با در حجاب رفتن خود و تعیین شدن حد مرزی بین دو جهان در آنسوی سدّ حائلی قرار گرفت که جزء قلمرو روح شمرده می‌شود.

برترین و پربهادرین بخش جوهر روانی چیز دیگری نیست مگر همان جایی که ایمان و امید و عشق وجود دارند، خصلتها یا گرایشها سه‌گانه و مختلف روح برای عروج به عالم دیگر. اجازه دهید برای لحظه‌ای امید را بررسی کنیم که از عشق و ایمان نیز در آن سهمی است.

مزیت امید در این است که به زندگی بشر بصورت مسافرتی می‌نگرد که به ارضاء ییکران و جاودانه همه آرزوهای ممکنه متنهی می‌گردد، مشروط بر اینکه از عهدۀ چند مسئولیتی که در حد تواناییمان است برآیم. نیل به این هدف نه تنها پس از مرگمان مقدور است، بلکه توسط انسانهای محدود استثنایی حتی در خلال همین هستی. در هر دو حال، برای اینکه زندگی مسافرتی در جهت درست باشد همیشه لازمه‌اش این بوده که خود را به جریان سرپایینی رهانکرده و بر عکس به سوی «سربالایی» حرکت نمایم. این امر البته به طرق مختلفی می‌سر است که برخی برای این گروه از انسانها ساده‌تر است و

بعضی دیگر برای آن گروه، از همین روست که ادیان متنوع می‌باشند.

حتی درون هر دینی نیز همیشه امکانات متنوعی در نظر گرفته شده که اجازه می‌دهد افراد با هم تفاوت داشته باشند. برای مثال، عمری که با زیارت رفتن‌های پی در پی سپری شود در ظاهر کاملاً متفاوت است با عمری که در انزوای همیشگی از دنیا و با تلاوت آیات مقدس و نام خدا بر زبان راندن به سر آید. همچنین امکان دارد کسی دائماً حمد و ثنای خدا گوید ولی در ظاهر مشغول کار باشد و تأمین معیشت، و برایش فرصتی بروای زیارت رفتن پیش بباید یا نباید، بتواند چندی نیز تنها و دل آسوده شود یا نشود. ولی تفاوت‌های بیرونی هرچه باشند هدف غایبی همیشه یکی است، و آن فراتر رفتن از فردیت است به یعنی نیایش حق، تا ارتباط از دست رفته با معنا را بتوان دوباره حاصل کرد. حتی گرایش و شوق ما به دین در کمترین حدش، یعنی عبادت کمی هم که از ترس لعنت شدن می‌کنیم، باز بطور غیرمستقیم، در جهت همین هدف است؛ چه، رستگاری به پاکی و طهارت می‌انجامد که خود کلیدی است برای احراز مقام قدوسی.

تا همین اوآخر نیت انسانها در سراسر جهان این بود که در مسیر سراشیبی ابن جریان نیفتند: از همین رو «فایقهایی» که بر آنها سوار بودند لااقل رویشان به طرف سر بالایی بود؛ اینکه جریان رودی که در آن بودند آنها را در واقع پایین می‌کشید یا نه البته امری است جداگانه. ولی در خلال دو سده اخیر و یا حتی کمتر – چه، به درستی نمی‌توان تاریخ دقیق آن را تعیین کرد – زمانی فرا رسید که حداقل تلاش لازم برای منحرف نشدن به فراموشی و غفلت سپرده شد، در نتیجه شماری از فایقهایی که از عقب به سوی سر پایینی کشیده می‌شدند جهت گم کرده و انحراف حاصل نمودند؛ در این حالت سردرگمی، عدم اطمینان و نومیدی بود که آن جریان به راحتی چرخشی به آنها داد و به سوی آن مسیری که ابتدا به آن پشت کرده بودند برگرداند. در اینجا بود که با هلله‌هایی از پیروزی، و با این خیال که «سرانجام ره به جلو می‌برند»، به کسانی که هنوز تغلا می‌کردند راه سر بالایی را در نور دند بر خوشیدند که «غل و زنجیر خرافات را بدور اندازید» و «با زمان حرکت کنید». کیش جدیدی به سرعت اختراع شد بی اینکه تاکنون به

نیات نامبارک و اغواگریهای آن توجه چندانی بشود، از جمله اینکه تمامی تلاش‌های هزاران ساله آدمی برای پیمودن راه سربالایی و رفعت، تلاش‌های به اصطلاح «ارتجاعی» و یا «واپسگرایانه»، نقش بر آب شده، چون اساساً بیهوده و بیراهه رفتن بوده است؛ ولی علی‌رغم همه سعی و کوششی که مرتتعین می‌کنند تا بشر را در ظلمت شبانه جهل نگه دارند، آن عنصر انسانی که هدفش پیشروی است بتدریج راه به جلو می‌گشاید، بطوری که اکنون بجایی رسیده‌ایم که به قول یکی از سیاستمداران اوایل این قرن چونان «صیحدم شکوهمند جهان است».

در این میان با این ادعاه که اغلب مردان بزرگ ادوار گذشته با آنان هم‌فکری داشته‌اند «دکترین» خود را موجه و پذیرفتند تر جلوه داده‌اند. اینان نه تنها انقلابی‌ها را بعنوان قهرمانان پیشرفت در زمان خود معرفی کرده‌اند، بلکه شخصیت‌های بر جسته معنوی را هم جزء پیشتازان پیشرفت بحساب آورده‌اند. حتی با گفتن اینکه بودا و مسیح و محمد [ص] «بسیار جلوتر از زمان خود بودند»، چشم‌شان را بر این واقعیت بسته‌اند که رسالت آنان راهنمایی مردم به سوی کمال آغازین بود، یعنی آن مقام کمال و بی‌نقصی را که آدم در بد و خلقت داشته است.

در واقع درست بودن این گفته که «انسان بی‌داشتن امید نمی‌تواند زنده بماند» کاملاً به اثبات رسیده و محرز شده است. فقط بعد از آنکه بخش اعظمی از بشریت امید به امکان پیشرفت «عمودی»، یعنی پیشرفت شخص بسوی جاودانه و لایتنهای، را از دست داد انسانها بر آن شدند بر «پیشرفت» افقی مبهمی که تمامی بشریت را در بر می‌گرفت و «رفاه» آنان را تأمین می‌کرد امید و دل بینندند، چیزی که نه امکانش مسلم است و نه بطور یقین می‌توان گفت موجب خرسندی، – حتی گیریم این، میوه غایی تلاش‌هایی باشد که اینک جریان دارد – زیرا اگر به چنین رفاهی هم که نایل شویم هیچ کس آزاد نخواهد بود بیش از چند سالی از آن بهره بگیرد، آنهم در طول عمری که چندان دراز نیست.

لادری و مُلحد دستشان باز است که بازویی را قطع کرده و معدوم نمایند، ولی نمی‌توانند، با بی‌اعتقادی به آنچه رفیع است و ربانی، خود را از عوامل روانی که کارشان برانگیختن شوق به سوی عالم ربانی است دور نگهدارند، و چه بسا اکثر بی‌نظمی و ناهمجارتی در جهان بر اثر وجود مقادیر زیادی از عناصر روانی ناخواسته در روح رهبران آن و دیگران باشد. خطر این عنصر که «آشته است و درهم» از این نظر بی‌اندازه عظیم است که شامل چیزهایی است که بخودی خود پرارزشترین و قوی‌ترین گوهرهای روحی را می‌سازند؛ و حتی به غیر از لادریان و ملحدان، مذهب نیم بند نیمه - لادری، که مشخصه «رهبران اندیشه» در غربِ کنونی است و نشان می‌دهد که لااقل ایمان و اعتقادکی دارند، قادر نیست پسengerهای رو به آفتای روح را باز کند و بالاترین آرزوهاش را از تنگنا برهاشند، تا جایی که مجبور است سکندری خورده و در میان هوسهای دنیوی عادی بر زمین فرو غلتد، قشقرق و آشوب پاکند، و در زیر حاشاکی از رژیهای احساساتی و کاملاً واهی هدفی را هم که واقعیتگرایی متین می‌توانست بدان نایل آید خفه سازد. این مثل این است که پرندهای که نخواهد یا نتواند پرواز کند، پیوسته با کوفتن بال، پر بریزد. از آن خصایص ممتازی که در واقع بالهای روح را می‌سازند و ایمان بر آنها متکی است تنها چیزی که باقی مانده تعصب خشکی است به یک دین دروغین که پیشرفت و تکامل نام دارد؛ تنها چیزی که از امید بر جاست خوشبختی بی‌زمی است که با پاهای لنگ « توفیق‌های » انسانی بسوی آینده می‌خرامد، توفیق‌هایی که اکثرشان مشکوکند و بر تل ویرانه‌ای قرار گرفته‌اند که مردم نمی‌خواهند ببینند. و این دو خرافه، یعنی پیشرفت و تکامل، را وجد دیوانه‌وار و آتشینی که تناسب با اهداف خود را از دست داده میدان می‌دهد، وجدی که نشان می‌دهد خود از بلندی روح، قله شوق انسان به آنچه آسمانی است، سقوط کرده و بازگونه چهره به خاک سوده و می‌کوشد برای یافتن یک مطلق زمینی باطل روح را از یک شبتفتگی به شیفتگی دیگر بکشاند.

## فصل چهارم

### آزادی و برابری

دنبای امروز هنگامه درهم و آشفته‌ای است از حرصها و مرامها و هوشهای ناآرام. دنبای به اصطلاح «آزاد» آشفته بازاری است سیال و آبکی، اما بخش توتالیتر جهان نو آشفته بازاری است سفت و آهکی. دنبای کهن ولی، بر عکس این دو، همیشه نظمی داشت و افکار را سلسله مراتبی حاکم بود، یعنی هر اندیشه مقامی را داشت که فرا خور شانش بود. آشفتگی و بی‌شکلی، چنانچه ملاحظه کردیم، به علت «مته به خشخاش گذاردن» او مانیستها در برخوردشان با موضوع سلسله مراتب در گذشته، و تقلیل آن به مرتبه یک عارضه روانی، بوجود آمد، و نیز به سبب دخالت دادن ملاحظات دنیوی، یعنی جاه طلبی‌های سرخورده و انتظارات بیجا، در اموری که به آخرت مربوط می‌شد. انسان بنا به اقتضای طبیعتش برای عبادت مجهز شده است، و بنابراین نمی‌تواند که عبادت نکند؛ حال چنانچه این چشم‌انداز از فراخناک معنوی منقطع گردد، او برای عبادت، «خدایی» را خواهد یافت در سطحی دون و مقامی به مراتب نازلتر، بدینسان

برای چیزی که نسبی است ارجی را قابل خواهد شد که فقط به ذات مطلق تعلق دارد. به همین جهت است که امروزه بسیارند «کلماتی که بتوان به آنها قسم خورده» نظیر «آزادی»، «برابری»، «سوداد»، «علم»، «تمدن»، واژه‌هایی که به محض جاری شدن بر لب، توده‌هایی از نفوس انسانی با حمد و ستایشی نیمچه - عقلانی به سجده می‌افتد، خرافه‌های مربوط به آزادی و برابری صرفاً نتیجه نه و بلکه تا حدی عامل بی‌نظمی کلی و عمومی است، زیرا هر کدام به شیوه خود عصیانی علیه سلسله مراتب و ارزشهاست؛ و چون در اصل از دو انگیزه والای انسان ناشی شده و بعد به راه بد اقتاده‌اند از همین رو بس خطرناک‌اند. *Corruptio optimi pessima*. فساد بهترین‌ها بدترین نوع فساد است؛ ولی نظم کهن را دوباره باز آرید تا این دو بُت از پنهان دنیا مابگریزند (و برای شوق زمینی به آزادی و مساوات جای کافی بگذارند که نفس تازه کنند) تا خود دگرگون شده و مقام شامخ سابقشان را بر بلندترین قله سلسله مراتب دوباره احراز کنند.

میل به آزادی در درجه نخست میل به خداست، آزادی مطلق جنبه‌ای اساسی از الوهیت است. از همین رو در مذهب هندو بالاترین موقعیت معنوی که نشانگر فرجام طریقت عرفانی است نجات (*moksha*) نام دارد، زیرا این مرحله وصل و اتحاد (*yoga*) با قادر مطلق، ابدی و نامتناهی بوده، ولذا رهایی یافتن از همه قیود نسبیت است. بی‌شک عیسی، بیش از هر چیز دیگر، به این آزادی اشاره می‌کرده وقتی که گفت «معرفت کسب کنید، چه، معرفت آزادتان می‌سازد»، البته در اینجا منظور معرفت مستقیم، عرفان، است که به معنی اتحاد با غایت معرفت، یعنی، پیوند با خداست. ولی این کلام عیسی کاربرد دیگری هم دارد که رفعت آن کمتر از اولی است: در معرفت مستقیم مربوط به حقایق معنوی نوعی هم رهایی نسبی وجود دارد، زیرا چنین معرفتی مفهومش دستیابی به عالمی برتر است، و در نتیجه امکانی برای فرار از این جهان. این فرار با «عروج از غار» در تصویر معروفی که افلاطون ارائه می‌دهد یکی است، و بیجا نیست که سخن افلاطون را به خاطر آوریم، زیرا بیانگر نگرشی است به دنیا کهن، هم دنیا کهن در شرق و هم دنیا کهن در غرب.

افلاطون — یا سقراط که حرف افلاطون را می‌زند — از ما می‌خواهد که غار زیرزمینی وسیعی را تصور کنیم که در آن زندانیانی از زمان طفویل محبوم شده‌اند. آنها را واداشته‌اند که در صفحی طویل روی به یکی از دیوارهای غار بنشینند، آنها طوری به صندلیهای خود زنجیر شده‌اند که نتوانند سر برگردانند، بلکه فقط قادر باشند آتش را که در جلوی رویشان است ببینند. در پشت سر شان آتشی شعله‌ور است که نورش را به دیوار می‌اندازد؛ بین آنان و آتش عروسکهایی به شکل انواع موجودات زنده و بی‌جان از میان فرار گرفته یا می‌جذبند. ولی از آنجاییکه زندانیان قادر به برگرداندن سر نیستند فقط می‌توانند سایه‌هایی را که عروسکها روی دیوار روبرویشان منعکس کرده ببینند.

بعد سقراط به ما می‌گوید تصور کنیم که یکی از زندانیان از زنجیرهای خود رهایی یابد. نخست قادر خواهد شد سر برگرداند و خود عروسکها را ببیند. آنگاه از غار بگریزد و به دنیای بیرون گام نهاده و بر مخلوقاتی که عروسکها به شکلشان ساخته شده بوده دیده گشاید. در آغاز فقط قادر است سایه‌ها و بازتابهایشان را در آب ببیند، ابتدا در پرتو ماه و سپس در نور خورشید؛ آنگاه به دیدن خود آن موجودات نائل خواهد شد؛ و سرانجام قادر به تماشا کردن خورشید.

غار این جهان است و زندانیان انسانهای فانی در طول همین حیات خاکی، به علت بی‌هدفی که از عدم تحرّک ناشی است، و نیز کُند ذهنی و تعصب، زندانیان قادر نیستند حتی عروسکها را نیز به وضوح ببینند، یعنی چیزهایی را که به همین جهان تعلق دارند؛ آنان تنها شباهت مبهم و شبح گونه آنها را می‌بینند، «زیرا که الحال در آینه بطور معمتاً می‌بینیم، لکن آنوقت روبرو». <sup>۱</sup>

دنیای بیرونی همان آخرت است که واقعیت‌های معنوی در درونش جای دارند، و اثباتی را که در این جهان می‌بینیم فقط نشانه‌ها و نمادهایی از آن واقعیتها هستند. افزایش بصیرت زندانی از بند رهیده، پس از راه گشودنش به دنیای بیرون، درست بسان

۱- رساله اول پولس رسول فرتیان باب سیزدهم، ۱۲

رخشندگی تبسمی است که بر لب بثاتریس Beatrice جاری است، هنگامیکه او دانته را در آسمان‌های هفتگانه هدایت می‌کند. این افزایش مُبین تقویت ادراکِ حکیمانه بی‌واسطه‌ای است که به آدمی بهنگام صعود از مراحل معنوی دست می‌دهد. در پیمودن راه هر یک از این سلسله مراتب معنوی است که درجه کاملتری از رستگاری حاصل می‌شود؛ و این موقعیتی است که آزادی حاصله از فرار از زنجیرهای «تعلق» در مقایسه با آن بسیار نسبی بنظر می‌آید. بگذریم از آنچه هم که بطور عادی به آن «آزادی» می‌گویند، یعنی، «آزادیهای» ناچیزتری که ممکن است زندانیان را خوش آید، زندانیانی که اکثرشان حتی خیال و سودای رهایی از بند و زنجیر را هم به سر راه نمی‌دهند. سقراط ما را بر این می‌خواند تصویری داشته باشیم از اینکه فعالیتها و دلیستگی‌های این زندانیان، که کلاً بر سایه‌های عروسکها تمرکز یافته است، برای آنکسی که به سر منزل اشراق یا روشن اندیشه‌ی کامل رسیده است چگونه جلوه خواهد کرد.

چنانچه لحظه‌ای به آن تصویری که افلاطون به ما می‌دهد بیاندیشیم، — مسلمًا قصد سقراط هم این است که اندیشه‌کنیم — روشن می‌شود در میان کسانی که از غار می‌رهند و سپس بدان بازمی‌گردند برترینشان پیامبران الهی هستند، بینان گذاران ادیان، که برخی هرگز زندانی نبوده بلکه صرفاً از عالم بالا نزول فرموده‌اند. در هر دو حالت مأموریتشان همیشه این بوده است که با زندانیان این غار از آفتاب و ماه، از مردان و زنان، حیوانات و پرندگان، درختها و گلها سخن به میان آورند و حق مطلب را در اینکه در شکل و در رنگ تا چه حد باشکوه‌هند اداء نمایند. البته برخی از زندانیان حرف آنان را می‌شنوند و برای رهیدن از زندگی و سایه‌ها و ره بردن به زندگی واقعی لبریز از اشتیاق می‌گردند، ولی اکثر آنها خشمگین شده و چنین می‌پندارند که پیامبران مردانی دیوانه‌اند و خیال‌باف، و اینکه سایه‌های آن عروسکها بالاترین واقعیت‌های عالم هستند.

باتجتم این تصویر می‌توان دید که تفاوت بین مؤمن و یک شگاک اختلافی نیست که بین یک زندانی و یک انسان آزاد وجود دارد، بل تفاوتی است که دو زندانی نسبت به همیگر دارند؛ یکی به زندانی بودن حویش آگاه است و دیگری منکر آن است که

این جهان زندان است، زیرا آفکارش از محدوده دیوارهای زندانی که در آن است جلوتر نمی‌رود.

اگر اکنون اندیشه برابری را تا سرچشمهاش که در قادر مطلق می‌باشد پی‌گیری کنیم خواهیم دید جنبه‌ای است از آن امکان معنوی که مسیحیت آنرا «خداوار شدگی» می‌نامد و دین هندو با واژگانی این چنین بیانش می‌دارد: «تو، آن هستی» (خدا، خویشن راستین تو است). احتیاج به برابری که بخشی از اشتیاق دردآلوده انسان سقوط کرده و میل او به بازگشت به دوران خوش دیرین است، بیشتر از هر چیز دیگر، نیازی است جهت احراز «شایستگی» تا حضور خداوند برای آدمی دوباره مقدور شود. این لیاقت و شایستگی، که سرآمد همه رازهای است، در اسلام اینگونه بیان شده است: «نه زمین من جای برای من دارد و نه عرش من، لیک دل بندۀ مؤمن من است که برای من جا دارد». برترین قدریان از لحظه تساوی تشنگی خود و سبرآب شدن از رحمت ییکرانه حق است که با هم برابری دارند؛ و این برابری، در زیر جنبه ربانیش، آنچیزی را دارد که می‌توان وجهه آسمانی نامید. شعری انگلیسی بنام «عروارید» که در قرون وسطی سروده شده است حکایت مردی را نقل می‌کند که سری به مزار دختر وفات یافته خویش می‌زند و در آنجا خوابش می‌برد و خواب می‌بیند که دخترش در بیهود است. او جویای حالت می‌شود و دختر پاسخ می‌دهد که ملکه بیهود است. وقتی پدر مُعترض این جواب می‌شود، دخترش به او می‌گوید: «حق باتوست، و اینرا راست می‌گویی که مریم باکره ملکه بیهود است؛ ولی مهربانی و سخاوت او آنچنان ییکران است که اجازه می‌دهد دیگران نیز در کنارش بعنوان شاه و ملکه سلطنت نمایند..»

حتی در سطح انسانی نیز جامعه‌ای از مردان که از لحظه «اجتماعی» همه با هم برابر باشند صرفاً یک ناکجا آباد و رفیای دلنشیں نیست، بلکه امری است که می‌تواند تحقق یابد، و نتیجتاً به ما می‌گوید که بر روی زمین این مسئله به مدت هزاران سال امری عادی بوده است. عصر طلایی، بنا بر تعریف، دورانی بوده است که همه انسانها «فراسوی نظام

کاست» می‌زیسته‌اند. ولی وقتی قدر این برابری دانسته نشد و قصور رخ داد، مسلم‌با بهتر خواهد بود برخی از عناصر انسانیت نسبتاً عالی باقی بماند تا اینکه در حد متوسط و مبتدل سقوط نماید. برقراری «نظام کاست» یکی از شیوه‌های متعددی بود که تا سرحد امکان آنچه را که از منزلت والا باقی مانده بود محفوظ بدارد، و آن را در مرتبه‌ی قرار دهد که به بهترین وجهی جامعه را در شکل کلی آن بکار آید و مفید واقع شود. چنین نظامی حقانیت خود را نیک به اثبات رسانده است، چه بی‌شک با دقت نظر و صلاحت بیشتری در میان هندوها به اجراء گذارده شده است تا اقوام دیگر؛ و معتقدان مذهب هندو بوده‌اند که تا کنون توفیق یافته‌اند آن را محفوظ نگه دارند بطوریکه لطمہ به درایتی که در آن بکار رفته است وارد نماید، مذهب بسیار کهنه، که در مقایسه با آن، کیش‌های یونانی و رومی و آلمانی در همان ازمنه دیرینه تاریخی به زوال رسیده بودند.

وجود کاستهای پایین‌تر، که به خودی خود امری غیرعادی است، بالاجبار در مراحل پایانی چرخه زمانی عادی می‌گردد، و سعی و هم جهان کهن معطوف به این مسئله بود که چگونه خود را ابقاء کند و به وجه احسن با امواج فروپاشی مقابله نماید. یعنی، از تکثیر انسان نوع پست‌تر جلوگیری کند و از سرعت سقوط در سرآشیبی بکاهد، سقوطی که می‌دانستند سرانجام اجتناب ناپذیر خواهد بود؛ ولی شیوه‌های مقابله با این حرکت متفاوت بود. نظام کاست مبین پذیرش این واقعیت است که نوعی فروپاشی از پیش صورت گرفته است. روش قدیمی تر برای حفظ بقاء در یک قوم، آنگونه که سرخپستان بدان عمل می‌کنند، این است که برخی از عوامل بیرونی احتاط بشری را دور رانده و از آن فاصله بگیرند، از قبیل زندگی غیر-کوچی، خانه‌نشینی و هر آنچه با آن می‌آید، و تا آنجاییکه برایشان مقدور است با طبیعت یکرو دست نخورده در ارتباط نزدیک باشند، یعنی، در تماسی روحی و جسمانی که بصورت نوعی برگزار کردن آین درآمده است و ارتباطی واقعاً خردمندانه بدان روشنایی می‌بخشد. این شرط آخری بی‌اندازه ضروری است و چشم‌پوشی از آن نباید کرد.

سرخپست را حرام پاک و مُطهر همه جاست؛ از همین روزت که

زمین همیشه باید دست ناخورده، بکر و مقدس بماند، یعنی همانگونه که از دستهای الهی برون آمده است - زیرا بازتاب خدا را فقط در آنچه که پاک است می‌توان دید. سرخپوست بهیچوجه کسی که خدا و جهان مادی را یکی بداند نیست، حتی برای لحظه‌ای نیز تصور نمی‌کند که خدا در اندرون جهان است؛ بلکه می‌داند که دنیا به گونه‌ای اسرارانگیز غرق در خداوند است.<sup>۱</sup>

ابنچنین نظرگاهی طریقه‌ای برای زندگی ارائه می‌دهد که لزوم برقراری نظام کاست را مستفی می‌سازد، و نظمی را بر اجتماع حاکم می‌کند که نقریباً می‌تواند تداوم همان مساواتی باشد که در دورانهای آغازین وجود می‌داشته است. در میان سرخپوستان «طبقه‌های پایین» و «طبقات متوسط» وجود ندارد؛ و سرخپوستان تا زمانی که با خود صادق‌اند و آلایش رنگ - باختنگان [سفیدپوستان] را نیافته‌اند نژادی از آزادگان را تشکیل می‌دهند که هنوز، در هر نسلی، اقلیت کوچکی را بوجود می‌آورند که یادآور و با بازتاب شهریاران کاهن دورانهای بسیار دورند.

ولی پایداری صرف در کوچ-نشینی اگر بر مبنای تماس خردمندانه‌ای با طبیعت نباشد فقط برای جلوگیری از برخی از چور انحطاط می‌تواند حفاظتی باشد و نه برای مصوّتیت از همه آنها. راههای سراشیبی فراوانند و از عمر جهان آنقدرها گذشته است که برخی از آنها بتوانند تنوع بسیار حاصل کنند. واژه «ابتدايی» امروزه بسیار بی‌ملاحظه بکار برده می‌شود. در مقایسه با انسانهای اعصار آغازین، سرخپوستان عصیر آهن خود را منحصت می‌شمارند؛ از لحاظ نسبی و براساس این مقایسه، آنها بی‌شک مستحق عنوان

۱- رجوع شود به:

Frithjof Schuon, *Language of the Self*, pp.205, 221.

این کتاب را می‌باید نه تهابه سبب پژوهشی که در مورد تماسهای مستقیم مربوط به معنویت بوبان سرخپوست، بخصوص آنهاست که در دستها زندگی می‌کنند، ارائه می‌دهد مطالعه نمود، بلکه بخشی را هم که به موضوع "Distinctions in the Social Order" اختصاص یافته است؛ زیرا توضیع ضروری و روشنی را می‌دهد که سالها در انتظارش بودیم، توضیحی که به حل معمای کاستها و طبقات سیزای جامعه از دیدگاههای مذهبی مختلف کمک می‌کند.

«ابتداشی»، هستند، ولی اکثر «وحشیان» که بطور عادی «ابتداشی» خوانده می‌شوند در واقع بسیار فاسد و منحط‌اند. ابتداشی خواندن و آنها را خوار شمردن بی‌معنی است به دلیل اینکه تماس نزدیکتر با طبیعت باعث شده است که آنها از بلای ویژه‌ای که گریبانگیر تمدن نوین شده و نوعی از انحطاط حاد است مصون بمانند.

تبلور نگرشی خردمندانه در یک مرجعیت توانای معنوی چیزی است که افلاطون آن را بهترین نوع محافظت علیه انحطاط می‌دانست، و این نگرشی است که سرخپستان و هندویان و همچنین دین سالاران اعتکاف‌گرای دوره‌های بعدی که نظام کاست در میانشان نیست قبول داشته و اصول آنرا رعایت می‌کنند. ویژگی قابل توجه دو نظام دین سالاری مسیحیت و اسلام در روشهایی است که برگزیده‌اند تا تفاوت‌های بین کاست و طبقه را از میان بردارند و یا به حداقل تقلیل شان دهند، یعنی، بین محتسبات طبیعی و موقعیت اجتماعی که این یکی اکثرًا بر اثر «حوادث» صرف بوجود آمده است. دنیای مسیحیت نظم اجتماعی موجود را بخاطر شباهت کمی که به کاست واقعی دارد بهم نزد، ولی در رأس آن یک کاست از همه بالاتری را که برای همه طبقات باز بود برقرار کرد، آنهم با قبولاندن حیں فداکاری عظیم بر اعضاء خود تا از رخنه اغیار جلوگیری کند. در اسلام که به ژرفای طبیعت انسان توجه دارد و پیشوایی فقیه را توصیه می‌کند، عضویت در بالاترین کاست بر همه طبقات تکلیف شده؛ ولی بر شکاف بین آرمان عصر طلایی و واقعیت عصر ظلمت به یمن تأکید قرآن و پیامبر بر «درجات» پُلی زده شده است. اشتباه نگردد، تمدن اسلام بر اثر گرایش به نظام کاست نبود که قوام گرفت، بلکه این تمدن آنچه را که جوهر نظام کاست بود پذیرفته و تعمیم داد، یعنی، قائل شدن سلسله مراتب برای درجات مختلف امکانات معنوی در انسان. بدینسان، برای مسلمانان، سلسله مراتب دنیوی که وجه تمایز طبقاتی را می‌سازد تحت الشعاع برابری ذاتی در روحانیت و ارشاد دینی قرار گرفته و سپس، در چهارچوبه همان برابری، جای آن را سلسله مراتب معنوی اشغال می‌کند.

با توجه به اینکه عملاً می‌توان حکومتی آرمانی برقرار کرد، افلاطون می‌گوید برای

بوجود آوردن آن، که او آنرا «اریستوکراسی» می‌نامد، نخست لازم است فیلسوفانی واقعی را پیدا کرد و حکومت را به دست آنان سپرد، حتی اگر راغب به این کار نباشد. با توصیفی که از این «اریستوکراتها» می‌کند کاملاً معلوم می‌شود منظور او آزادگانی است هم‌دیف کامل قدیسان، زیرا فیلسوف واقعی کسی است که «از غار گریخته»، و «خورشید» را به چشم بصیرت مستقیماً دیده. دولت افلاطونی در واقع یک تئوکراسی یا نظام دین سالاری است: اریستوکرات یا آزاده‌ای که از زندان گریخته از دیدگاه افلاطونی کسی است که از این پس قادر است بین آدم و جهان بالا رفت و آمد کند؛ و در اینجاست که مفهوم وظیفه و کار پاتئیف Pontiff به لاتین پونتی فیکس (رهبر بزرگ مذهبی) نهفته است و اطلاق واژه «سازنده پل» که معنی لفظی آن است مصدق پیدا می‌کند.

ولی اگر پیشوای روحانی یک آزاده با آریستوکرات واقعی نباشد چه می‌شود؟ آیا مگر تاریخ نشان نداده است بالاترین مقامات برای افراد نالایق مثل لباسهای گل و گشادی است که بر تن پوشنده آن زار زند؟

«راه حل» مدرن دوختن لباسی است مناسب با قامت یک گورزاد یا کوتوله. راه قدم‌اما، صبر نشان دادن و امید به انسان بهتر بستن بود. علاوه، آنها می‌دانستند که خود لباس بغايت ارزشمند بود، حتی مستقل و جدا از پوشنده آن. کسی که در یک نظام دین سالاری زعیم است و پیشواممکن است درجه معنوی لازم را برای مسئولیتی که به عهده گرفته احراز نکرده باشد، ولی پیشوایی دینی در رأس یک حکومت، خود، مؤید برتری معنویت و سلطه آن بر امور گذراست. این یک قبول داشتن رسمی است که «راهی برای خروج از غار» وجود دارد و تضمینی است مبنی بر گرایش عمومی مردم بسوی آن. علاوه بر این، غیر از سلسله مراتب بیرونی زعمای روحانی، سلسله مراتب درونی دیگری هم در میان قدیسان وجود دارد، یعنی، در میان وارستگانی که پُل به سوی معنویت را می‌سازند، چه عهده‌دار مقامی باشند یا نباشند؛ و این سلسله مراتب درونی است که امکان دارد جایگزین آن سلسله مراتب بیرونی شده و با لاقل وزنه سنجکبی را در ترازو بیندازد.

که کمبودهای احتمالی برای رسیدن به اهداف والا را جبران نماید. در سراسر فرون وسطی دنیای مسیحیت باختیری هر نسلی زنجیره‌ای متواالی از قدیسان را داشت، مردان و زنانی که کلامشان حکم قانون را برای همگان داشت؛ این وضع در کلیساي خاوری و نظامهای دین سالاری غیر-مسیحی خاور دور که «فرون وسطی» آنها تا همین اوخر دوام داشته بیز به همین گونه بوده است. ولی بدون خود نظام دین سالاری، با آن سلسله مراتب پیروزی که فقط نوید می‌دهد درک ارزش‌های کلی واقعی است، این قدیسان هرگز قادر نمی‌شدند که «بگذارند نورشان در برابر انسانها بدرخشد»، آنهم با چنان ُفور حیرت‌انگیزی. اینجاست که اهمیت اصلی تمدن دین سالاری معلوم می‌شود، تمدنی که فقط هست تا حرکت «بسی بالا» را تشویق و تسریع کند و جلوی سقوط «بسی سرازیری را بگیرد، نیروی مرکز-گرایانه‌ای را بتحرّک و ادارد تا گرایش گریز از مرکز خلقت را خشی نماید. کوتاه سخن اینکه وضعی را ایجاد کند که دین کارش را به بهترین وجه به فرجام رساند؛ و قدیسان [به تعبیری] خود دین هستند، به این معنی که آنها مظہر همه آن چیزهایی‌اند که «بسی بالا» و به سوی مرکز گرایش دارند. این موضوع در مورد نظامهای عرفانی و اخوت بیز صدق می‌کند، که هر یک تداوم حیات قدیسی است که بینانگذارش بوده.

در دنیای مسیحی فرون وسطی، باشکه‌ای از صومعه‌ها و دیرهایش در سراسر اروپا و آسیای صغیر هر دهکده‌ای لاقل دارای یکی از این مرکز بود که در فاصله دور قرار نداشت؛ در آن دسته‌ای از مردان و زنان با شور مذهبی می‌زیستند و چرخه سال مسیحی را تجربه می‌کردند: سالروز ظهور دوباره عیسی<sup>۱</sup>، عید کریسمس<sup>۲</sup>، تجلی عیسی<sup>۳</sup>، صیام<sup>۴</sup>، واپسین آلام عیسی<sup>۵</sup>، رستاخیز عیسی از میان مردگان<sup>۶</sup>، عروج عیسی به آسمان<sup>۷</sup>، نزول روح القدس<sup>۸</sup>، جشن صعود مریم باکره به آسمان<sup>۹</sup>، جشنواره میخانیل و همگی

1- Advent

5- passion

8- Descent of the Holy Ghost

2- Christmas

6- Resurrection

3- Epiphany

7- Ascension

4- Lent

9- Assumption of the Blessed Virgin

فرشتگان<sup>۱</sup>، روز همه قدیسان<sup>۲</sup> و روز ارواح پاک<sup>۳</sup>. پیوند سراسری ماهها را زنجیره جشنوارهای یگانه روز قدیس تکمیل می‌کرد، و سورت تجربه عمر در این چرخه از ایام نیروی معنوی عظیمی را به تحرک و امیداشت که از جذبه اش آسان نمی‌شد برکنار ماند. از هر مرکزی تعالیم ابتدایی مذهبی به همه داده می‌شد، و همچنین صدقه به آنان که محتاج بودند. بعلاوه همیشه برای همه، حتی پسر تهییدست ترین روستایی، این امکان وجود داشت که از تعالیم عالی برخوردار شوند، به شرط اینکه استعداد کافی نشان داده و لایق آن آموزه‌ای باشند که ریشه در معنا داشت.

این نظریه رایج که «طبقات پایین» در قرون وسطی «خوار» شمرده می‌شدند فقط براساس تصور دنبوی صرف است که از «بالا» داریم. چه، این با نظام دین‌سالاری جور درنمی‌آید که عمداً مانعی ایجاد کرده و نگذارد بخشی از اعضاء جامعه‌اش به معنا نزدیک شود، از همین رو یک راهب عصر وسطایی، برای اینکه مثالی آورده باشیم، تنها راه تعالی را که بدان ارج می‌نهاد همیشه باز می‌دید. برای وی این واقعیت که تهییدستان را اگر محال نباشد، بی‌اندازه مشکل است به ثروت و مقام بررسند هیچ فاجعه در دنیا کی جلوه نمی‌کرد، ثروت و مقام دو چیزی بودند که خود او از آنها روی بر تافته بود. وقتی موضوع تعالی یافتن به مفهوم مثبت در میان می‌آید، حتی انعطاف‌ناپذیر ترین نظام کاستی نیز مجبور است، در حاشیه جامعه، راهی بسوی بالا را باز نگه دارد تا همه، حتی اعضای پایین‌ترین کاست، بتوانند از آن بی‌هیچ مانعی گذر نمایند.

اگر مذهب هندو در طبیعت انسان، پیش از همه، آن گرایشایی را در نظر می‌گیرد که آدمیان را بر حسب سلسله مراتب متعدد از هم متمایز می‌کند، در عوض اینرا هم بجا می‌آورد که کاست ممتاز سانیاسی‌ها Sannyasis یعنی راهبان خانه بدوش طبقه‌ای است که در آن اصل و نسب اجتماعی دارای هیچ گونه نقشی نیست. طبقه روحا نیون مسیحی نیز به

همین گونه است، يعني در میانشان عناوین آشرافی وجود ندارد: يك روستایی نمی تواند شاهزاده‌ای شود، ولی می تواند به مقام پاپی برسد و بر سر يك امپراتور تاج نهد.<sup>۱</sup>

موارد منفرد بی عدالتی و ظلم، شکافهای گسترده‌ای که گاه بین نظرپردازی و عمل اینجا و آنجا در دنیای مسیحیت و سایر تمدن‌های روحانی روی می‌داده و تاریخ به آنها اشاره می‌کند گناه نظم دین سالاری نبود بلکه خطأ از ناتوانی عمومی نسل بشر و به سبب خرفتی ناشی از کهنسالی بود. از این گذشته، اگر روزگار بر وفق مراد پیش نمی‌رفت، چنانچه اغلب اتفاق می‌افتاد، به یعنی وجود دین سالاری وضع بدتر نگشته و در برخی موارد و در بعضی جاها اوضاع سروسامان می‌گرفته؛ و همیشه این امید حاکم بوده که خوبی‌های اتفاق افتاده در گذشته باز هم اتفاق خواهد افتاد.

عصر آهن را کلاً می‌توان «عصر گزینش بین دو پلیدی» خواند؛ فرون وسطی، برخلاف دوره‌های بعد از آن لااقل این حسن را داشت که بین دو شر «آنی را برگزیند که پلیدی کمتری داشت». بدترین پاپ‌ها و نابکارترین خلفای اسلامی کمتر صدمه زده‌اند تاکسانی چون هانری هشتم، آناتورک و دیگر بنیانگذاران نظام دنیا-گرانه یأس و حرمان. اروپای دوران وسطی به انسانی شبیه بود که به بیماری ڈچار شده باشد و بداند که مرض می‌تواند مهلک باشد<sup>۲</sup>، بطوریکه اغلب تمام بدنش به رعشه می‌افتد و از شدت درد بنناچار می‌نالید. ولی مقاومتش خوب و ضربان قلبش قوی و منظم بود. خون هنوز

1- Frithjof Schuon, *Language of the Self*, p.141.

2- نیاکان فرون وسطایی ما خوب می‌دانستند که افلاطون به چه چیزی بی‌برده بود وقتی، حتی در اشاره به مدینه فاضله‌اش، گفته بود: «هر آنچه ساخته می‌شود به زوال می‌انجامد حتی چنین دولتی هم برای همیشه برقرار خواهد ماند، بلکه آن نیز از هم خواهد پاشید». آنان از اوضاع بدی هم که در این قرن پیش آمده دچار حیرت زدگی نمی‌شدند، زیرا افلاطون با شرح اینکه چگونه نظام دین سالاریش ناگزیر شکت خواهد خورد، با پی‌گیری مراحل فروپاشی دولت، توضیح می‌دهد که «دموکراسی» و «دیکاتوری» حکومت انسان فرب بی همه چیزی است که بر اثر موج واکنش علیه آشناستگی «دموکراسی» بر سر کار می‌آید.

در رگهایش جریان داشت و به اندامش غذا می‌رساند؛ گه‌گاه تب برای مدتی فرو می‌نشست و بیمار بیاد می‌آورد که جوانی و سلامت داشتن یعنی چه. آیا اینچنین بودن بهتر است یا، با دردی احتمالاً کمتر، به جسمی در واپسین مرحل مرض شباخت داشتن، وضعی که کم حس کردن درد به کمک مخدّرات هیچ ربطی به شدت مرض ندارد؟<sup>۱</sup> ضربان قلب به سختی محسوس است؛ خون در رگها تقریباً راکد است؛ پوست به طرز نهوع آوری چرک کرده و می‌ترکد؛ بخشی از بخش‌های بدن تحلیل رفته و به پژمردگی افتاده است؛ بیمار بسته به اینکه به حالت کوما نزدیک شده و یا به هذیان دُچار آمده است زیر لب زمزمه کرده و یا بلند پرت و پلامی باشد که: «من دارم هر روز بهتر و بهتر می‌شوم».

ولی اگر امکان آن هست که افراد به سطح مادون جامعیت سقوط کنند – هر چند بی‌شک واژه «مادون» برای همه اینگونه موارد مناسب نیست، زیرا اعماق بینواهی و بدبهختی می‌تواند کم عمقتر از رضایت و خشنودی شخصی باشد – امکان این هم وجود دارد که افراد به طریق مثبتی از راه بدی که همه می‌روند بگریزند. ضرب المثل «باد ناموفق» در اینجاست که بخوبی مصدق پیدا می‌کند، چه آن ضرورتی مافق این – جهانی است، که مسقیماً از حضور همیشگی و همه‌جا‌گیر الهی ناشی است، و اینکه همواره در هر شرایطی راهی متعالی هست که بتوان «بهتر از عهد»، اوضاع برآمد. در مورد کنونی جنبه‌ای از آن «بهتر از عهد» برآمدن را می‌توان چنین مطرح کرد: در گذشته انسانها از بی‌اعتباری این جهان بطور رُك و علی سخن می‌گفتند و به پیام «خود رانجات دهید» دین صلح می‌گذارندند، ولی خود جهان نسبتاً خاموش بود، اما اکنون که مردم کمتر این حقیقت را اعلام می‌دارند خود دنیا صدایش را بلند کرده و از بیهودگیش داد سخن می‌دهد، و آدمیان فقط به گونه‌ای وازده با آن هم‌صداهی می‌کنند. در واقع هر

۱ - منظور، از نقطه نظر جمعی است؛ ولی از لحاظ دید تک به تک افراد، دنیاً جدید چه با آمیزه‌ای از خُلقيات و موقعیتهای را بوجود می‌آورد که حتی قوی‌ترین نوع «مخدّرات» نیز تکینی نمی‌دهد. بی‌جهت نیست که روزگار ما اغلب «عصر اتحار» و «اختلال اعصاب» نام گرفته است.

آنچه روزانه از آشفته حالی جهان تجربه می‌کنیم بی‌شبیه مؤید این است که جهان جایی است «که بید و زنگار و فساد می‌زاید»، و اینکه خدايان باطل بیشتر و بیشتری که آدمیان دست به دامانشان می‌گردند در پنجه‌های خود آنها از هم فرو می‌پاشند.

گفتن این مطلب که از دست دادن ایمان در این جهان یک چیز است و باور داشتن به آخرت کاملاً امری دیگر، ساده جلوه دادن موضوع است. ما از نسل بسیار دور افتاده انسانهایی هستیم که برایشان بین مرز این جهان و عالم آخرت دری باز وجود داشت و نه بسته. روحهای آنان برای شناختن به آخرت مجّهز بود؛ ما هم چیزهایی از آنها به ارث برده‌ایم، چه به این امر واقع باشیم یا نباشیم؛ و هر چند برای پرنده‌ای که با سماجت بال بر زمین می‌کوبد و آنرا پی دربی می‌خراشد امکان پریدن هرگز نیست، اما اگر با دلیلی بتوان قانع اش کرد که از خراشیدن زمین دست بردارد، امکان خوبی هست که نلاشی هم برای کنده شدن از زمین نموده و پرواز کند.

## فصل پنجم

# خُرد مطلق و عقل انسانی

به موجب نظریه مربوط به ارتباط بین ماکروگُرم (عالم اکبر یا جهان آفرینش در شکل گستردۀ آن) و میکروگُرم (عالم اصغر یا دنیای خلقت بصورت کوچک و خلاصه شده‌اش)، صاحبان قدرت گذرا، یعنی شاه و دست‌نشانندگانش با قوه عقلانی در میکروگُرم مرتبط‌اند، در حالیکه مراجع روحانیت به آن خُردی ربط می‌یابند که بر ماکروگُرم سلطه دارد. در درجه پایین‌تر از عقل، و معمولاً تحت فرمان آن، قدرت پندار و احساس و نیز قوای حتی قرار دارند. برای اینکه عقل بتواند قدرت شاهوارش را بر اینها اعمال کند به روحانیت که از خرد مطلق نشأت گرفته نیازمند است تا کمک و حمایتش نماید، زیرا عقل برای شناخت اصول بالاتری که باید شالوده دولتش را بسازند به خرد وابسته و محتاج است.

چنین کمکی ممکن است عمدتاً از خارج یعنی از دین به او برسد، کمکی که مفهوم وحی ناکامل یا جلوه برون نمایانه خرد را بخود گرفته و به علت از دست رفتن تماس درونی خود انسان با خرد، توسل جستن به آن ضرورت پیدا کرده است. این حمایت

ممکن است از برقراری پیوند دوباره درونی بین روح — که عقل را نیز شامل می‌گردد — و معنا، که خرد همراه آن است، هم حاصل آید، وضعیتی که یک آریستوکرات واقعی یا یک انسان شریف دارد. در این حالت عقل دگرباره دارای همان مقامی می‌شود که در ازل داشته است، بارقه‌ای از خرد، که پیوند بین آن دو را بصیرت نام نهاده‌اند. درباره این موضوع یکی از صاحبینظران بزرگ این قرن چنین می‌گوید:

اعتقاد برای ادیان ضروری است، ولی این ضرورت برای آنانی که گامی فراتر می‌نهند و خود را در وجود خدا می‌بینند دیگری موردی پیدا نمی‌کند. در چنین حالتی شخص، دیگر معتقد نیست زیرا که [چشم دل بازکرده و] می‌بیند. وقتی کسی حقیقت را می‌بیند دیگر احتیاجی ندارد که معتقد باشد.<sup>۱</sup>

بین اینچنین بصیرتی و پایین‌ترین درجه اعتقد چند درجه میانی وجود دارند که شهود، یقین و ایمان جزء آنها هستند. هر اندازه که هدایت بیرونی دین با یقین درونی کمتر عجین باشد، تزلزل بیشتری در رابطه بین عقل و خود روی می‌دهد، ولی در صورتی که بتوان این ارتباط را لاقل حفظ نمود، روح را احتمالاً می‌توان گفت که داری یک بعد سوم است، بعد ژرفای بلندی.

اندیشه سه بعدی، تنها نوع اندیشه‌ای که خردمندانه‌اش بتوان به حساب آورد، مفهومش این است که هیچ چیز را بخاطر صورت ظاهرش با ارزش ندانیم و آن را پنذیریم، بلکه همیشه، با توجه به بعد سوم، آن را با اصل برتری مورد سنجش قرار دهیم. از لحاظ اخلاقی این بدان معنی است که مثلاً وقتی یک فضیلت انسانی را می‌سنجیم آنرا بصورت بازتاب و یا نماد یک صفت رتبانی مورد توجه قرار دهیم و نه صرفاً بخاطر ارزشی که بطور مستقل دارد. معنی هنر مقدس، یعنی هنر آن گونه که در آغاز تصور می‌شده، این است که بگوییم: هنر در بررسی هر چیزی این وظیفه را بعهده دارد که بعد

1- Shaikh Ahmad al- Alawi. See Martin Lings, *A Moslem Saint of the Twentieth Century*, P.33 (George Allen & Unwin, 1961).

سوم را آشکار نموده و یا بر آن تأکید گذارد. در راستای این معنا، در پرتو بصیرتی که از توجه به الگوهای اصیل معنوی حاصل آمده، و یا به یمن فروزه‌های کوچکتر درجات مختلف ایمان، عقلِ ذیصلاح قادر است جهان را برای بقیه روح تعبیر کند و به آن مفهوم حقیقی و درستش را بدهد.

راسیونالیست کسی است که عقلش هیچ قدرتی را برتر از خودش نداند. حال، در ماکروکرم، وقتی قدرت فانی علیه قدرت معنوی می‌شورد، علیه خود این شورشگر نیز دیر یا زود شورشگران دیگری می‌شورند. در اینکه تا چه اندازه حقیقت جیمز اول [پادشاه انگلستان] بود که او را «عاقلترين احمق در جهان مسيحيت» بخوانند جای تردید است. ولی وقتی که می‌گفت «نه اسقف، نه پادشاه»، بی‌شك در آگاهی داشتنش از این حقیقت جهانی شور نشان میداد؛ اما حماقتش در این بود که تشخیص نمیداد «اسقفی در کار نیست»؛ زیرا او و پیشینیانش علیه قدرت معنوی شوریده و کارش را غصب کرده بودند، و از همین رو تخم فتنه‌ای برای جانشینان اورنگ شاهی کاشته بودند. در میکروکرم نیز وضع به همین منوال است؛ اگر عقل علیه خود بشورد، آنگاه قدرت پندار و احساس نیز به نوعه خود علیه عقل خواهند شورید. عقل هنگامی که چیزی را که بالاتر از خود است را کرد، مجبور می‌شود بی‌چون و چرا همه گونه انگیزه‌های مادون منطق را پیذیرد و به روزی بیفتد که دیگر شاه نبوده بلکه بارکش غولان بیابان روح شده و یا همچو بردۀ سروپایی تحت فرمان مُستبدان جدید آن فرار گیرد. قوه تعقل در اومانیست، که راسیونالیستی به تمام معنی است، در موقعیتی است درست شبیه به «پادشاه مشروطه».

از طرف دیگر اگر دین، که نماینده خود مطلق است، می‌خواهد که انسان سیطره دین را بر آنچه فراسوی عقل است پیذیرد، هرگز نمی‌خواهد که آدمی هرچه را که ضد عقل است قبول کند. تهمتهاي او مانيستها برای اينکه خلاف اين را به اثبات رسانند راه بجاايی نمی‌برند. برای اينکه مثالی آورده باشيم، به اين حرف يا بهانه راسیونالیستها اشاره می‌کنيم که می‌گويند: چون اديان با هم توافقی ندارند هیچ انسان عاقلی نمی‌تواند بدانها اعتقاد داشته باشد. اين برداشت اصولاً نادرست است چون در آنچه واقعاً اساسی است همه

دینها با هم توافق دارند؛ یا، بدیگر سخن، در درک حقیقت و ره بردن به خدا، به یعنی ادراکهای عرفانی، با هم توافق دارند. بهانه راسیونالیستها تا حدی نامعقول است، زیرا با در نظر گرفتن تفاوت‌های عمدی بین یک جمعیت انسانی با جمعیتی دیگر در واقع عجیب می‌بود اگر ذات باریتعالی شکل مذهبی کاملاً بگانه‌ای را بر همه تحمل می‌نمود.

دین نه تنها نامعقول نیست، بلکه به انسانها دلایل معقولی ارائه می‌دهد که چرا باید ایمان و اعتقاد داشته باشند، نه با بُرهانی که هرگز نتوان توجیهی منطقی برایش یافت بلکه با «حجتی» قوی که بتوان، هم در سطح جهانی و هم بطور ویژه و خاص، تأییدش کرد و بر آن صحنه نهاد. و عقل دعوت شده که با وقار شاهوارش بر تخت نشسته، و با قوه پندار و دیگر قوای ادراکی که در خدمتش هستند، به آن حجت و گواه آشکار توجیهی کامل و بدور از شایبه مبدول کند. نمونه بارز یک چنین حجتی که در هر دینی نظریش را می‌بینیم، کفایت و شایستگی بیانگذار آن دین در امر رسالت و حفظ شأن والای آن مقام است. یک دین تقلیلی از همان ابتدای کار نارسایی و عدم کفایت پیامبر دروغین را بر ملاء می‌سازد. بر عکس او، عظمت فوق العاده رسول خدا آنچنان شکوهی دارد که اگر او ظهور نمی‌فرمود صحنۀ تاریخ با فقدان گستردۀ و غیرقابل تصوّری رو برو می‌شد؛ و این عظمت همراه با تأثیر گشاده و ژرف و ماندگارش بر بشریت به اندازه‌ای است که ذهن را اجازه نمی‌دهد پیامبر راستین را با دروغین اشتباه گیرد. علاوه بر بیانگذارش، هر دین راستین دلایل و مظاهر تابناک دیگری هم دارد که در مقامی پایین‌تر قرار دارند، مردان و زنانی همچو سن آگوستین<sup>۱</sup>، سن برنارد<sup>۲</sup>، سن فرانسیس<sup>۳</sup>، سن دومینیک<sup>۴</sup>، سنت کاترین سی‌یه‌نای<sup>۵</sup>، و سنت ترزا آویلا<sup>۶</sup>، که البته تعداد آنها خیلی بیشتر از اینهاست. یقین و اطمینانی که این بزرگان در آن همدل و هم‌زبانند فراسوی هر باور یصرف است، و همین دلیل موجّهی است که هیچ عقل شاهوار قادر نیست آن را نادیده بگیرد. اما در خصوص دلایل نوع دیگر، موردی که بخصوص به مسیحیت ارتباط می‌یابد، موضوع

1- St Augustine

2- St Bernard

3- St Francis

4- St Dominic

5- St Catharine of Siena

6- St Teresa of Avila

معجزه پیدایش علامت زخمی شبیه زخمهای مسیح بر بدن برخی از فدیسان زن و مرد است که از زمان سن فرانسیس تا به امروز در میان هر نسلی برای یکی یا دو نفر اتفاق افتاده است. «توجیه سرسی او مانیستی این مشهوداتِ گونه‌گون بیشتر هنک حرمت کردن به عقل است؛ و بسا، او مانیزم عقل را بر آن می‌دارد که برخی از عوامل مهم را نادیده انگارد.» توضیحات طرفداران نظریهٔ تکامل درخصوص منشاء پیدایش کیهان با سرسی گرفتن مسائل مربوط به مبداء حیات و ماده همانقدر ابلهانه می‌نماید که توضیحات «روانشناسی» مربوط به اصل پیدایش دین.

راسیونالیست بنا به تعریف فقط دو بُعدی می‌اندیشد، چه، فکرش «آزاد» است، «آزاد از بند و زنجیر خرافات»، یعنی همان بند و زنجیری که عقل را مقید به خرد می‌سازد و بُعد سوم روح است. از همین جاست که کیش و پرستش نظریات دو بُعدی، مثلًاً آمار و غیره که برای دنیای نوین اینهمه عزیز و ارجمند هستند، رواج پیدا کرده و بازارشان گرم است. در میان متخصصان فکر دو بُعدی باید بسیاری از نمایندگان به اصطلاح «آموزش عالی» را نیز به حساب آورد. کاربرد این اصطلاح امروزه واقعًا کنایه‌آمیز و تا حدی خنده‌دار است، یعنی در روزگاری که معرفت بعد از یک مرحله، دیگر آنچیزی نیست که در سابق بود. معرفت در گذشته هرگاه «فرونی می‌گرفت»، بر درازا و پهنا و ژرفای آن نیز افروده شده و تعالی و شکوه بیشتری می‌یافتد؛ امروزه امّا با «تکثیر و تقسیم شدن» پیوسته مسطح و ریزتر گشته و به مسائل بی‌اهمیتی می‌پردازد که توجه پیشیگان ما به آنها جلب نمی‌شد و علاقه‌ای هم نشان نمی‌دادند.

تمثیل درخت بعنوان نماد یا تصویر جهان، هم در میکروکزم و هم در ماکروکزم، تقریباً در تمامی آموزه‌های دینی آمده است: [درخت] روح را ریشه معناست، عقل تنهاش<sup>۱</sup>، و قوای ادراکی دیگر شاخه‌ها و برگهایش. حرکت گریز از مرکزی را که

۱- بر مبنای همین قیاس، در علم معماری قرون وسطی، «به موجب برخی از اولیای دین، سراب (در کلیسا) نمادی از معناست، در حالیکه صحن میانی نمادی از عقل» رجوع شود به: Titus Burckhardt, *Principes et Méthodes de l'Art Sacré*, p.70, Derain, Lyon, 1958.

آفرینش دُچار آن است، و مفهومش کاهش تدریجی با معناست، می‌توان بصورت مانع فزاینده‌ای در آوندهای حامل شیره از ریشه به ساقه تلقی کرد، مانعی که راسیونالیزم نوع تشدید شده آن است. بعلاوه، «شیره» نه تنها از یک جنبه حکیمانه برخوردار است بلکه جنبه‌ای حیاتی نیز دارد؛ این بدان معنی است که روحهای انسانی بعلت سُستی تار و پودی که آنها را بهم پیوند می‌دهد نه تنها پیوسته قابلیت سخت و محکمتر شدن را از دست می‌دهند، بلکه از غذای کافی نیز بی‌بهره می‌مانند. بی‌تردید این مطلب تا حدی تفاوت بین ادیان باستانی و ادیان جدیدتر را توضیح می‌دهد. زیرا با اینکه ادیان لزوماً همگی در آنچه اساسی است یکی هستند، یعنی نیاز نهایی انسان را برای وحدت با معنا برآورده می‌سازند و راه صعود به بالا در همه آنها گشوده است و باز، ولی حتی در مورد اموری هم که اساسی نیست یهودیت، مسیحیت و اسلام به انسان امکان نگرش «نوع افقی» کمتری میدهند تا، مثلاً، دین هندو. گویی بشریت به یمن دین اکتون به دره کم عرض تری رهنمون گشته است تا در گذشته، راه عمودی البته همچنان باز است، ولی امکان سردرگمی و اینطرف و آنطرف رفتن‌ها) کمتر شده است. به هر حال قولی که به ما داده شده این است که در جهان آخرت همه‌چیز برای ما روشن خواهد شد؛ و اگر این برای کسانی که مورد خطاب واقع شده بودند کافی بنتظر می‌آمده است دلیلش این بوده که آنان برای هر چیزی که مهمتر بود ارج بالاتری می‌نهادند تا برای آنچیزی که اهمیتش کمتر بود، و اینکه تناسب را حتی در موقعیت اضطراری هم رعایت می‌کردند. انسانی که کاملاً آگاه است به بیماری خطرناکی مبتلا گشته است و به او قول داده شده که به زودی برای همیشه شفا خواهد یافت به چگونگی دُچار شدن به آن مرض چندان وقوع نمی‌نهد؛ همین طور انسانی هم که خود را آماده سفری می‌کند که برگشت ندارد، الزاماً نمی‌بیند که اطلاعات زیادی درباره سرزمینی که ترکش می‌کند کسب نماید. شک نباید داشت که بیان حقایق دون و ناچیز گاهی روح را از توجه به حقایق عظیم‌تر باز می‌دارد. امروزه، در مقایسه با لطمیه‌ای که حقایق بی‌اهمیت در قرون وسطی وارد آورده‌اند وضع ما به علت بیراهه رفتهایی که هیچ ارتباطی با حقیقت پیدانمی‌کنند هزاران بار بدتر

شده است. از همین روست که چشم انداز عالم ادبیان کهن بار دیگر نسبتاً بی خطر گشته و آسیب چندان نمی‌زند – پس درست گفته‌اند که «افراط به تفریط می‌انجامد». از این گذشته، چنین دورنمای گسترده‌ای است که می‌تواند از عهدۀ سردرگمی و حواس پرتبها برآید و به برخی س্থوالاتی که اذهان شتابزده و پرمشغله در مورد دین می‌پرسند جواب دهد؛ در حالی که دین، لااقل از نقطه نظر ظرفیت بالقوه‌ای که دارد، همیشه همان است که از اول بوده، یعنی کمکی عظیم برای شناختن و ستودن ذات لایتناهی.

به موجب نظریه‌های کیش هندو چرخۀ اعصار چهارگانه که اکنون در شرف به پایان رسیدن است چرخه‌های دیگری را پس از این به دنبال خواهد داشت. چنانچه چرخه‌های همانند آن هم قبلاً وجود می‌داشته است؛ با اینحال با وجود دوام به ظاهر بی‌انتهایش در زمان، و با وجود بیکرانیش در فضا، جهان ما تنها یکی از عالم‌های بی‌شماری است که پس از دیگری آمده است، و از طریق آن موجودات عالم گذر نموده و بر لبه چرخ عظیم سَمَّارا *samsara*، که چرخۀ کامل مراحل متنوع هستی شخصی است، از دنیابی به دنیای دیگر راه بردۀ و تنازع حاصل می‌کنند؛ و سَمَّارا دایره‌ای که بر محیطش دنیای ما قرار گرفته، آنچنانکه گویی نقطه‌ای است و لحظه‌ای، خودش صرفاً یکی از سَمَّاراهای بیشماری است که هر کدام بسان بارقه‌ای از جلوه الهی است.

موقعیت یک موجود، در هر عالمی، با شایستگی و یا عدم شایستگی که او در وضع قلبی احراز نموده است تعیین می‌گردد. آنچه «شدیداً مورد طلب میل است و آرزو» و «سخت بدمتش نوان آورده» موقعیت مرکزی است. زیرا فقط با جنسیتی از نوع مرکزی، و به عبارت دیگر انسانیت در این جهان است، که موجودی امکان می‌یابد از دگرگونیهای نامنظم و متلاطم سَمَّارا بی برهد و راهی را از محیط حلقه سَمَّارا در امتداد شعاعی از آن انتخاب کرده و خود را به مرکز ربانی برساند. عزم این راه کردن «راه خدایان» را گزیدن است که با «راه نیاکان» یعنی گذشتن از یک عامل سَمَّارا بی به عالم سَمَّارا دیگر تفاوت کامل دارد.

حقیقت سمسارایی، همراه با موقعیت‌های ماقبل - عالم - زمینی آن، به نحوی نه چندان کامل در نظریه مربوط به گناه اولیه گنجانده شده است، که به هر حال تأکیدی است بر این واقعیت اساسی که انسان، معصوم به دنیا نیامده است. همین حقیقت در نظریه اسلامی نیز تلویحاً ابراز شده که حتی مسئولیت هر انسان از زمانی آغاز می‌شود که بصورت نطفه‌ای در صلب آدم آفریده شد و نه صرفاً پس از چشم‌گشودنش به این دنیا. برای یک هندو موضوع گناه اولیه امری محرز است و کاملاً روش: نولد یافتن در این جهان الزاماً مفهومش ناکامل بودن است، بجز موردی که به پیامبران الهی مربوط می‌شود، زیرا موجودی که قبل از حضورش در این جهان کمال حاصل کرده باشد از سمسار اکلاً رهیده است. نیاکان ما اما بی‌اینکه چنین نظرگاهی را پذیرفته باشند دیده بودند که نظریه گناه اولیه، یعنی، این موضوع که بچه‌ها دیگر بصورت قدیسان و معصومین به دنیا نمی‌آیند گویای حقیقتی است مسلم و غیرقابل انکار؛ و این حقیقت فقط برای جمعیتی می‌توانسته است سوال برانگیزد که از درک ارزش و مفهوم آرمان بشری فاصله باشند - جمعیتی که دیگر از تقوی یا فضیلت انتظار ندارند که در حد عالی خود یادآور صفت شکوهمند الهی و یا بازتاب آن باشد، بلکه همین قدر که فضیلت برای جامعه تا حدودی مفید باشد برایشان کافی است، و «بی‌گناهی» برای آنان مفهومی ندارد مگر آنچیز که فقط «شرط نرساند».

به چگونگی اوضاع سمسارایی در هست ماتبعد - زمینی در آنچه ادیان متقدم درباره اعراف<sup>۱</sup> ذکر می‌کنند تلویحاً اشاره‌ای شده است، و همچنین درباره جهنم، که به سراهای دوزخی متعدد واقع در دورترین بخش گردونه سمسارایی در کیش هندو بودایی شیوه است.

لازم به گفتن نیست که با این مقایسه‌های مختصر حقیقت مطلب در مورد هیچ یک از ادیان نامبرده آنطور که باید ادا نمی‌شود؛ و کارهای خدرا را با آنها هیچ توجیه نمی‌توان

۱ - در خصوص این مطلب رجوع شود به:

Frithjof Schuon, *Etudes Traditionnelles*, 1962, p.133, note 2.

کرد. ولی از آنجایی که اراده خداوند بر آن تعلق گرفته که حقانیت خود را در مورد پنهان داشتن برخی از حقایق کم اهمیت «افقی» از بخشی از انسانها در پایان این چرخه بر ما معلوم کند، و نیز سعی داشته است تمامی نیروهای تضعیف شده بشر را در جهت «عمودی» تمرکز بخشد، هیچ حجتی بهتر از آنچه بر تاریخ دنیای غرب در دو یا سه مدة اخیر گذشته و وقایعی که رخ نموده نیست.

اغلب ادعای شده آنچه اتفاق افتاده است یک واکنش بوده و تقصیر آن متوجه دین است، ولی این نگرش از دیدگاه تنگ به تاریخ نظر انداختن است. نگرشی «افقی»، دلگیر و سطحی، که بعدها به او مانیزم شهرت یافت، ولی قبلاً از مسیحیت هم چنین نگرشی در سرزمینهای غربی رواج داشت و آنگه خود را تقریباً بر تمامی هنرهاي مدیترانه شمالی از دو هزار سال پیش یا عقبتر زده بود. تمدن نوین صرفاً تمدن مسیحی در حال کندن نیست، بلکه ادامه جان کندن تمدن یونانی - رومی هم هست که با مسیحیت کوتاه شد و با رُنسانس «دوباره تولد یافت». از آن هنگام تا به امروز دنیای غرب، «بانوعی انتقام کشی»، گرایش خود را به انصراف جویی از فکر و نادیده انگاشتن حقایق بزرگ عالم دوباره آشکار نموده است، آنهم با چیزی که آنرا واقعیت می‌نامد، یعنی بدیهیات دو بعدی که بیشتر جنبه مادی و غیرمعنوی دارند.

این دور باطلی است نامیمون، زیرا «آزادی»، یعنی، این مایه انصراف خیال یا موجب سرگرمی، نوعی چالاکی و زُبدگی به مغز می‌بخشد که در سابق نداشته<sup>۱</sup>، و این چالاکی امکانات هرچه بیشتری را برای مشغولیتهای یهوده فراهم می‌سازد. تسهیلات رو به افزایش سیاحت و سفر در دنیای جدید تصویر برون-نمایی از لاقبده و بی‌عاری رو به ازدیاد در حرکات سطحی فکر است. علی‌رغم زیب و زیور و آرایشهای کلامی، یعنی

۱ - جای تردید نیست که انسانها در گذشته گندتر می‌اندیشیدند، بجز آن مواردی که به اشراق و کشف و شهود ناگهانی ارتباط می‌یافت، یعنی بارقه‌های صاعقه‌آسای روح که خرد مطلق بر آن تأثیر می‌نماده است. از فیض اینها یک او مانیست محروم بود، و حتی نادرست نخواهد بود چنانچه بگوئیم او بجای آنها ترجیح میداده باروتو و الکریسته و چیزهایی از قبیل آن را اختراع کند.

آنچیزی که «غنى سازی چشم انداز فرهنگ شخصی» یا «گسترش دید» یا «وسعت بخشی به افقِ اندیشه‌های شخصی» نام‌گرفته است هیچ یک از این تظاهرات شبه - فکری ارتباطی با بزرگ‌منشی - که مفهوم دقیق آن «عظمت روح است» - پیدانمی‌کند، چیزی که جزءِ خصلت‌های اساسی یک آریستوکراتِ حقیقی است. اگر یک جنس پلاستیکی را از هر طرف بکشیم بطوریکه طول و عرض آن افزایش یابد، پیداست که بعد سوم آن به حداقل کاهش خواهد یافت. «معز فراخ» یک اومانیست فقط معز باریکی است که سطح شده است.

ولی آیا مقدور نیست که گوهر روانی را تماماً افزایش داد؟ جواب به این سوال در تصویری که از درخت داریم گنجانده شده است، چه، درخت را باکشیدن شاخه‌هایش نیست که بتوان رویش داد؛ در مورد روح نیز وضع به همین منوال است، جوهر آن از طریق ریشه آن در معناست که رشد می‌یابد. و اگر اجرای درست تکالیف دینی و مراسم نیایش می‌تواند خوراک لازم را به روح رسانده و موجب رشدش گردد، چنین رشدی را می‌توان به کمک هنر یا فوت و فن هَرَس کردن، یعنی توصیه‌هایی که دین درباره پرهیزگاری و امساك و فداکاری می‌کند، حتی تسریع کرد و کاملترش نمود.

«برای گرفتن، آدمی را لازم آید که بدهد نخست.<sup>۱</sup>

آموزه یا دُکترین کُنش‌ها و واکنشهای موافق که تائونیسم، و بودیسم بخصوص، بر آن تأکید می‌ورزد از چنان اهمیت جهانی برخوردار است که می‌توان بعنوان پایه تمام احکام مذهبی پذیرفت. هر کُنشی واکنشی را سبب می‌گردد؛ همچو امواج دریا، اگر «موجی» را بتوان برانگیخت که از این جهان راهی به جهان آخرت بگشاید، بی‌گمان، ما را هم جزئی از جهان آخرت خواهد رسید؛ و توصیه‌های مربوط به آین نیایش در هر دینی دستورات الهی است به انسان که چگونه امواجی اینچنین را برانگیزند و بنحو احسن به جنبش و دارد. عدم تناسب بین کُنش انسانی و واکنش الهی چنان شکرف است

1. Tao Te Ching, Ch. XXXVI.

که لازم است این واکنش برای روح در خزانه آخرت ذخیره شود<sup>۱</sup>، و از سرشاری آن نهای آن مقداری را که در این حیات آمادگی دریافت‌شده را دارد بهره‌مند گردد. این مسئله آمادگی ارتباط می‌باید به اختلاف بین بینش درونی خاصان از دین با اسoterism، که ذاتاً طبیعی است ولی صورت غیر عادی پیدا کرده است، و بینش بروني عوام از دین با exoterism، که ذاتاً غیر عادی است ولی حالت طبیعی باقیه است، به سبب اینکه اکثر روحها در چنگ عصر آهن گرفتار آمده‌اند، و این همان زنجیری است که زندانیان غار زیرزمینی را به بند کشیده است. بینش درونی خاصان از دین در این روزگار به آنانی تعلق دارد که تا حدودی به دوران کهتر برگشته‌اند، و مفهومش این است که زنجیرهایشان سُست‌تر شده و خود مزه‌ای از آزادی را چشیده‌اند. ولی برای اکثریت مردم زنجیرها چنان سفت‌اند و محکم که امکان ندارند که بفهمند مزه آزادی یعنی چه، بطوری که حتی فکر گریز از این جهان را هم به سر راه نمی‌دهند. با باری از تصویری که افلاطون ارائه می‌دهد، و مصادفش وضع مردمان عصر ماست، در توجیه تعالیم مذهب هندو و ادبیان دیگر می‌توان گفت که چون هر مراسمی گرایش و شوقی را می‌طلبند و مشروط به همراهی با آن است، برگذاری مراسم مذهبی در اکثر موارد کشی است که واکنش آنرا حکمت ریانی تا وایسین دم حیات آدمی که لحظه عظیم برآخادن ناگهانی زنجیرهایست به تأخیر می‌اندازد. در آن لحظه واکنشهای گرانبهای ذخیره شده می‌تواند به کمک زندانی رسد و به او توان بیخشد تا خود را به دهانه غار بالا کشانده و از آن رهایی باید، و بدینسان راهی را در پیش بگیرد که «راه خدایان» است. این صعود به دهانه غار همان چیزی است که در تعالیم مسیحیت – با باری از تصویری که داننه ارائه می‌دهد – صعود از کوه بزرخ نام دارد. ولی بدون انجام درست تکالیف مذهبی و اجرای صحیح مراسم دینی، یعنی، بدون اندوختن نیروی لازم برای حرکت

۱ - در مورد موضوع «واکنشهای به تأخیر افتاده» در مذهب هندو رجوع شود به:

René Guénon, *Introduction to the Study of the Hindu Doctrine*, pp. 273-76 (Luzac & co., 1945).

صعودی، زندانی رهیده از زنجیر فقط قادر خواهد بود «راه نیاکان» را در پیش گیرد؛ در چنین وضعی حداعلای امیدش می‌تواند این باشد که به گونه‌ای «افقی» پیش زود و بالاخره از اعراف واقع در جوار غار زیرزمینی سر بدرآورد. اما با فرا رسیدن مرگ دیوارهای اطراف برداشته شده و زمین در زیر پا فرو خواهد نشست؛ و ادیان، علی‌رغم رنگها و حالات گوناگونی که دارند، در یک امر، نظری متفق دارند و آن این است که با قصور ورزیدن در استفاده از مقام شامخ انسانی در این جهان – «حصه‌ثی» که در بندگان به ودیعه نهاده شده و عیسی بدان اشاره می‌کند – آدمی را به بالا نخواهد برد، بلکه روی به سقوط نهاده، و از روی «بی‌طرفی» گام به کنار کشیدن به ندرت می‌تر خواهد شد. «آنکه با من نیست بر ضد من است.» بی‌طرف شمرده نشد خادمی که فقط یک قنطاری را که به وی سپرده بودند پس داد، نه پیشی از آن کاست و نه سودی بر آن افزود.<sup>۱</sup>

گریز از غار و ره به دنیا برون بردن پس از مرگ، معناش در قاموس کلی رستگاری است، در صورتیکه بینش درونی از دین مفهومش این است که در این جهان انگیزه و نیرویی هست که گرایش به بالا دارد – یا به معنی دقیقت‌کلمه، تحرّکی درونی که از لحاظ نمادی یکان است – و این نیروی محّرّکه شوق و تمایلی است برای «رشد کردن»، پس در درجه نخست برخوردار از معرفتی است که رُشد کامل روحی را می‌تواند با آن دریابد که چیست. البته این معرفت یا آگاهی در بینش برونی و همگانی هم وجود دارد، مُنتها اندازه آن کمتر است. برای تقویت و تشدید آن لازم است آدمی در انسانهای بزرگی که مظاهر حلم و بزرگواری هستند غور و اندیشه پیگیر کند. برای مثال، در عرفان مسیحی و اسلامی تأیید و تشدید چنین تعمق و تمرکزی بصورت درود فرستادن بر مریم Ave Maria و صلاوة بر پیامبر انجام می‌پذیرد. شرط دوم، که بینش برونی و همگانی از دین بدان مقید نیست و منحصر به بینش درونی است، این است که الگو و نمونه اصیل و واقعی نباید آرمانی در گذشته‌ای دور دست باشد بلکه می‌باید

۱ - اشاره‌ای به: متی باب بیت و پنجم ۳۰-۱۴. مترجم

بُزواکی از آگاهی شخصی را در روح برانگیزد، امکانی را که عملأ بتواند خودش را با آن تطبیق دهد، یعنی، احساسی از «مستشدگی زنجیرها».

رشد روحی جریانی است از انقباض و انبساط متناوب. انجام یک مراسم مذهبی، از این لحاظ، معکن است بصورت یک انقباض آنی «در جهت درازا» و «در جهت بهنا» در روح نوصیف شود که به افزایش «رفعت» متنهی گردد، با علم به اینکه گسترش و رشد حاصله، تعامی ابعاد سه‌گانه را بزرگتر از آنچه قبلاً بوده‌اند خواهد کرد – پایگاه وسیعتری که از سکوی آن موج قدر تمتدتری از اشتیاق و تعایل را بکار نوان آنداخت.

اجrai منظم مناسک و یا مراسم مذهبی که، به تنها یی، قادر است جزر و جریان هماهنگی را بین دو جهان موجب گردد، شالوده هر حیات معنوی است، زیرا با اینکای یک «رفت و آمد» دائمی در آبراه بین روح و معنا، بین ذهن و خود است که این آبراه معکن است بار دیگر از وجود همه موائع آزاد شود.

## فصل ششم

### برخورد افراطها و تفریطها

گرایش‌های منفی که در چند سده اخیر در غرب بکار افتاده‌اند از آغاز این قرن تاکنون شایی فزاینده بخود گرفته‌اند و با سرعتی خارق العاده به سایر نقاط جهان نیز اشاعه می‌یابند. ولی تفاوت بین آن روزگار و اکنون، پدید آمدن نشانه‌های تزلزل در دیدگاهی است که باعث این گرایش‌ها می‌شود، دیدگاهی که در سابق بنظر می‌رسید از خود اطمینان دارد. این تزلزل سبب نشده است که مردم از ادامه دادن به راهی که می‌رفته‌اند انصراف حاصل کنند، و هر چه جلوتر می‌روند وضع خرابتر می‌شود؛ حال، آنها بیشتر شبیه آدمکهای مصنوعی در مانده عمل می‌کنند تا انسانهای امیدوار و مشتاق؛ جای تردیدی هم نیست که گریز از بینش کلی و توقع عمومی، برای افراد آساتر از گذشته شده است. در دیوارهای بنای غول آسای دنیای جدید ترکهایی بوجود آمده است که در سابق نبود، و از لای این ترکها دیدگاهی متجلی است که با تمامی چیزهایی که دنیای جدید مدافع آنهاست مغایر بوده و چیزی کاملاً ضد آن را می‌رساند.

نشانه‌های متعددی وجود دارند مبنی بر اینکه عصر کنونی دارد بسر می‌رسد — پایانی که خود نقطه تلاقی افراطها و تفریطهای عظیم خواهد بود — و در میان این «علائم زمان»

برخوردگاهی کوچکتری میان افراطها و تفریطها صورت می‌گیرد که می‌توان تقریباً در هر عرصه‌ای شاهدشان بود. نشان بارز تناقض عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم این است که دنیا هرگز به این شدت عرصه جولان مذاهب دروغین و ارتدادها نبوده است؛ بی‌تردد، این امر ناشی از آن است که امکان بیراهه رفتن از هر زمان دیگر بیشتر شده است. با وجود همه اینها، و علی‌رغم تعامی مسخرگیهایی که بنام «مذهب» جریان دارد، در عین حال ساده‌تر می‌توان دید که جایگاه دینِ حقیقی دقیقاً کجاست. فراسوی آلونکهای عقیم و بی‌حاصل بایگری Babism، بهائی‌گری Bahaism، کریشن ساینس Anthroposophy، توسوفی Theosophy، آنtrapوپوسوفی Christian Science مُمِنَّت Subud — برای اینکه فقط چند تابی از آنها را اسم بردء باشیم — بناهای سترگ و رفیع ادبیان بزرگ فرار دارند که همه می‌دانیم کدامها هستند و به بردن نامشان نیازی نیست، و هر یک از اینها چونان کوهسارِ معظمی با قُل برف‌گرفته قدوسی سربافراشته است. اینجا و آنجا، در پس این چشم‌انداز، گاهی هم ستیغهای سایه‌گوئی دین‌های بس کهن را می‌بینیم که یا باید جایگرین می‌شدند یا تأبید مجدد، زیرا مردمش با پشت کردن و راه جدا رفتن آنها را از یاد برده بودند. اما در مورد نزول یک دین جدید باید دانست که دنیا اکنون دیگر برای آن جایی ندارد، زیرا دیگر مردمی وجود ندارند که در شرایط یونانیان قبل از مسیحیت، رومیها و ژرمنها، اعراب پیش از اسلام، ایرانیان و اقوام غیر-هندوی سرزمین هند باشند. هر جمعیتی در جهان اکنون، چه از نقطه‌نظر روانی و چه موقعیت جغرافیایی، در جوار لااقل یک دین راستین هست اکه کاملاً معتبر و دست نخورده باقی مانده باشد، آنهم علی‌رغم دین برگشتنگانی که ممکن است در همسایگی و یا اطرافش رشد یافته و زیاد شده باشند؛ به همین دلیل مشکل می‌توان تصور کرد که دین دیگری بین حالا و پایان این چرخه از طرف خدا وحی شود. در عوض، چنان بنظر می‌رسد که ادبیان موجود کنونی بهنگام نیاز مجرم

۱- «اوین بشارت ملکوت در تمام عالم موعظه خواهد شد تا بر جمیع امتها شهادتی بشود، آنگاه بایان فراخواهد رسید.» متن بیست و چهارم، ۱۴

همدیگر را تأیید و تقویت کرده و چنان اطلاعات عینی و درستی درباره یکدیگر در اختیار مان گذارند که تا بحال بی سابقه بوده است.

بی تردید نیاکان ما از وجود ادیان در جوار دین خودشان آگاه بودند؛ ولی از درخشش عظیم فروع نفوذ کننده‌ای که مستقیماً از بالا بر آنها می‌تابید گویی چنان شیفته و خوش بودند که سوسوی کم تابش نور افق‌های دور توجه‌شان را جلب نمی‌کرد و مشکلاتی هم هیچ نمی‌زاد. اما، امروزه این افقها دیگر دور نیستند؛ و در میان شور و شر عظیمی که از نتیجه نزدیکی این افقها بوجود آمده‌اند، چیز خیری نیز سرزده و در این معركه وارد شده است.

این درست است که در بسیاری از موارد توجه به ادیان دیگر یا سازگاری با آنها، بی‌اینکه بر پایه تفاهم متقابل باشد، صرفاً حاصل کن‌جکاوی اهل تحقیق یا بی‌علاقگی مذهبی آمیخته با «خرافه آزادی» است. با اینحال هستند، مثلاً مسیحیان مؤمنی که نیاز دارند بدانند که کیش بودایی به همان اندازه منزلت و مقام یک دین را دارد که مسیحیت، شناختی که هم ایمان مسیحی را در دلشان تقویت خواهد کرد و هم قبول این مطلب را برایشان آسان خواهد نمود که بیش از دو هزار سال مذهب مزبور نیاز معنوی میلیونها مردم آسیارا، احتمالاً، بهتر از مسیحیت برآورده ساخته. آنان لازم است این را بدانند زیرا اگر به جز این فکر کنند، آنهم در شرایطی که از وجود ادیان دیگر باخبرند، در حق خداوند ناروایی کرده‌اند، و بنابراین در غایت امر بر مسیحیت ناروایی داشته‌اند که برای مجد و عظمتش کلأ به جلال خداوند محتاج است. یک مفهوم کلی، آنها قبل از اینکه روحشان بتوانند در هر دینی از آرامش برخوردار باشد لازم دارند که بدانند «رحمان و رحیم» واژه‌ای بی‌مسمی برای خداوند نیست، و اینکه پروردگار فقط یک قوم یا گروهی از مردم را نیست که «برگزیده» است؛ این حقیقت هرچند برای کسانی که می‌خواسته‌اند آن را بیستند هرگز مخفی نبوده است، ولی امروزه بیش از همیشه قابل لمس است.

خوبی جالب است که یکی از پاپ‌های عصر ما – و نه زمانه‌های دیگر – به هیأت اعزامی به کشورهای اسلامی گوشزد کرده که: «فکر نکنید که به میان کفار می‌روید.

مسلمانان را خداوند رستگار خواهد نمود. راههای خدا بی شمار است.<sup>۱</sup>

برای برخی کسان که دین خود را از دست داده‌اند و یا نیمه مؤمن هستند با یاری گرفتن از ادبیان دیگر راه برگشت به دینشان هست، چه اغلب آسانتر است به این ادبیان بی‌تعصب و غرض و بطور عینی نگریست؛ و کسی که بتواند اندیشه روشنی پیدا کند که دینداری درست با ایمان راستین در هر مذهبی چیست کاملاً صلاحیت آنرا دارد که بیند هم‌طراز و یا زوج آن در کجای هر یک از ادبیان قرار دارد، از جمله مذهب خوبش، زیرا ایمان راستین هم یک جنبه عام دارد و هم یک جنبه خاص. در مورد جنبه‌های خاص همیشه آسان نمی‌توان فهمید که چگونه اشکال مختلف نیایش بهم ربط می‌باشد<sup>۲</sup>. ولی در مورد جنبه‌های عام، دینداری صحیح همیشه در اساس یکی است، و از بارزترین ویژگیهایش یکی هم این است که از هر نوع کمبودی بری است، بدین معنی که نیازهای دینی انسان را در تمام زمینه‌ها و همه سطوح صلاحیتهای معنوی مختلف برآورده می‌سازد. یکی از دلایل اساسی که چرا یک شخص نمی‌تواند بیش از یک دین را برای خود برگزیند در همین جاست، زیرا هر دینی از آنجاییکه «جامع» است و جهانی، یعنی کلیتی را در بر می‌گیرد، توقع و انتظار وفاداری کامل را دارد و از یک انسان هیچ بخشی را آزاد نمی‌گذارد که به چیزی دیگر بگردد.

در تفکر اسلامی تمام - شمولی دینداری صحیح با ارتدوکسی صریحاً قبض شده است، و از آن، بجز آنچه که فقط به اسلام ربط می‌باید، می‌توانیم مفهومی کلی استخراج کنیم که چکیده‌اش چنین می‌شود: دین وحی الهی است که سه جنبه دارد: نخت،

۱ - این کلمات را پاپ پاپوس یازدهم به کاردینال فکی یتی Facchinetti به هنگام اعزام وی به لیوی بعنوان سرپرست هیأت روحانی مسیحی اظهار کرده که فقط در عرض دهال گذشته بر همه فاس نموده‌اند. رجوع شود به: *L'Ultima, Anno VIII, 75-76, Florence, 1954*.

۲ - هر دیسی لااقل یک عنصر متعالی دارد، نزولی ریانی اندر سطح انسانی، ولی این عنصر ممکن است شکلهای متفاوت بخود بگیرد. همانطور که بزرگترین نوع تفرعن در میخت اندکاب رباتیت «کلمه در جمیعت یافتنگی»، و اندکار تداوم الوهیت در مراسم عشاء ریانی است، در اسلام به ارتداد بزرگ منکر شدن ابدیت قرآن، یعنی «کلمه بصورت کتاب درآمدگی» است.

آموزه‌ای دارد مبنی بر اینکه به چه چیزهایی در مورد قادر مطلق، لا یتناهی و حقیقت جاودان باید و یا نباید باور داشت، چه از لحاظ قائم بذات بودنش و چه از نقطه نظر عالم وجود که نسی است و محدود و گذرا، بخصوص در ارتباط ویژه با انسان؛ دوم، قانونی دارد مبنی بر اینکه چه کاری را باید و یا نباید انجام داد، و جنبه مثبت این قانون شامل شکلی از عبادت است که با قدرت کافی و تنوعی که دارد می‌تواند زندگی مؤمنان را در برگرفته و بر آن تأثیری پر از صفا بگذارد؛ سوم، با پذیرش اینکه استعدادهای معنوی در انسانها متفاوت است، دارای عرفان mysticism یا نوعی بینش درونی خاصان از دین esoterism است. اعتقاد به احکام دین و اطاعت از آنها برهمه واجب است چون موجب رستگاری است. جنبه عرفانی دین بعده افزون شده بر عبادت و ایمان است برای کسانی که صلاحیت‌های لازم را داشته باشند، زیرا شرط آن داشتن فهمی عمیق و گسترده از تعالیم دینی و خلوص نیت و تمرکزی ژرف در اجرای مناسک و رسوم مذهبی است. زیرا جنبه عرفانی دین، فراسوی رستگاری، امکانی برای رسیدن به مقام تقدس، حتی، در این زندگی می‌دهد، و گذشته از آن، امکانی برای دستیابی به ذات خود پروردگار.

با این بیان کلی باید خاطرنشان ساخت که برداشت اسلامی از تمامیت سه گانه دیانت چنان سترگ و جهانی است که می‌توان آنرا در مورد ادیان دیگر هم بکار برد، زیرا با حقایق غیرقابل انکار انسانی تطابق می‌باید و هیچ اصلی در قیاسی کوچکتر قادر نیست به نیازهای معنوی هر زاد و دسته‌ای از بشر آنگونه که در روزگار ماست و همچنین در سراسر ازمنه «تاریخی» بوده است جواب دهد<sup>۱</sup>؛ و هرچند تعریف بالا به جنبه‌های ویژه دیانت کاری ندارد که در مورد هر یک از ادیان باید جداگانه بررسی شود، ولی ما را قادر می‌سازد با یک نگاه بی اینکه به جزئیات پردازیم بینیم مثلاً چه کلیساهايی از فقر و مسکن‌ها که جنبه بارز ارتداد هستند<sup>۲</sup> بدور مانده‌اند، فقر و مسکن‌ها در مناسک و

۱- فقط در اعصاری که عرفان رواج داشته می‌شود گفت دین دارای دو جنبه توأمان بوده، که شامل آموزه و عبادت می‌گشته است.

۲- در خصوص فقر و مسکن تأسف‌باری که در کاتولیسم رُم از زمان شورای دوم واتیکان

برگزاری مراسم مذهبی و تعالیم دینی که به حذف کامل عرفان می‌انجامد؛ زیرا عرفان از آنجایی که موجب غنا و شکوهمندی مناسک مذهبی و تعالیم دینی می‌گردد درست در مقابل ارتداد قرار گرفته و کاملاً ضد آن است. بیان همین حقیقت به شکل دیگر این است که بگوئیم عرفان با فهم کامل هر آنچه را که ارتداد از روی کم فهمی رد می‌کند می‌پذیرد.

ادیان را از نقطه نظر جنبه بیرونی یا بینش آشکار آنها میتوان به نقاط گوناگون واقع در پیرامون یک دایره شبیه کرد و از لحاظ بینش درونی یا طریقه‌های عرفانی به شاععهایی که از این نقطه‌ها به مرکز واحدی که معرف حقیقت الهی است امتداد یافته‌اند. این تصویر نشان می‌دهد که بینش بیرونی و عام نقطه آغازی است ضروری برای عرفان، و نیز نشان می‌دهد بینش‌های بیرونی گرچه نسبتاً از هم دوراند، ولی در عوض، عرفانها بطور فزاینده‌ای بهم نزدیکترند و سرانجام تجانس کامل یافته و در یک نقطه بهم می‌رسند.

انسانها همواره نه تنها به تصدیق و شهادت متقيان، بلکه قدیسان دین و پیغمبر خود، که گواهان عینی حقیقت الهی هستند، دسترسی داشته‌اند. ولی اکنون که کیش شکاکت بازارش گرفته و عمومیت پیدا کرده است برای مقابله با خطرات آن چنین شهادتی به قادر مطلق، ایزد جاودان و پروردگار لایتنهای، از طریق تجربه مستقیم وحدت با خداوند، بیش از هر موقع دیگر مجدوب کننده شده است، آنهم با فریادهای مختلفی از حمایت و تأیید در هر افقی، و نیز تأییدات قدیسان ادیان دیگر برای آن کسانی که گوشی برای شنیدن دارند؛ اینها همگی به همان امکان والای نهفته در بشر گواهی می‌دهند، و با این

روی داده است – فقری که محدودی از مؤمنان در مقابلش شدیداً مقاومت ورزیده‌اند – کافی است که به حقایق حیرت آور اشاره کیم. یکی این است که سران کلیسا ناگهان تصمیم می‌گیرند دعاخوانی مُشتری را که هر عضو کلیسا بدان عادت کرده بود و شالوده‌ای برای زندگی معنوی میلیونها مرد و زن بحساب می‌آمد منع و تحریم شود. توضیح بیشتر در این مورد لازم نیست. ولی کسانی که میل دارند از این واقعه آگاهی بیشتری یابند رجوع کنند به:

Rama P. Coomaraswamy, *The Destruction of the Christian Tradition* (Perennial Books, London, 1980).

نظریه که چیزهای این جهان صرفاً سایه‌هایی از واقعیتهای بالاترند بطور کلی حقیقت دین را تعمیم داده و بر آن صحّه می‌نهند.

اگر بشر در مجموع بیشتر و بیشتر از حقیقت دوری می‌جوید، می‌توان گفت که حقیقت نیز بیشتر و بیشتر به او فشار آورده و از هر طرف در تنگناشی می‌گذارد. برای لمس حقیقت توسط بشر در گذشته، چه بسا، یک عمر کوشش لازم می‌بود، آنچه اینک از او انتظار می‌رود فقط این است که از آن نهراشد. مع‌هذا چه مشکل بُوْذ اینکار! ادیان در مورد اینکه برای مشکلات عصر ظلمت چه تعديل‌های بزرگی باید صورت پذیرد صراحت کامل دارند؛ و این تعديل‌ها هرگاه که عصری به پایان خود نزدیک می‌شود مشخص‌تر می‌گردد. حدیث آن کارگرانِ تاکستان که کمی قبل از غروب آفتاب بر سر کار آمده و با کسانی که تمامی روز را در گرما کار کرده بودند دستمزدی مساوی دریافت داشتند در اینجا مصدق پیدا می‌کند. و پیامبر اسلام گفته است: «براستی شما در عصری هستید که اگر یکدهم تکالیفی که بر شما مقرر شده است بجای نیاورید به عذاب الیم دُچار خواهید گشت. بعد از این زمانی فرا خواهد رسید که اگر کسی یکدهم اینچه را که اکنون مقرر شده بجای آورد رستگاری خواهد یافت.»

ولی این بدان مفهوم نیست که هرچه کامل نباشد از دروازه بهشت گذر خواهد کرد. ویشنو - پورانا Vishnu - Purana در کیش هندو نمی‌گوید که از انسانها امروزه تقوای کمتری انتظار می‌رود، بلکه می‌گوید: «در عصر ظلمت انسانها بالاترین نقوارا با کوششی بسیار اندک حاصل خواهند کرد». همین طور، پیغمبر اسلام گفته که نماز‌های پنجگانه روزانه کافی هستند، نه فی نفسه، بلکه به سبب اینکه برای خدا برابر پنجاه نماز مردم دوران گذشته بحساب می‌آید.

جنیه مثبت روزگار کنونی در مقایسه با کل چرخه دوران این است که نشانگر تمامیت است و بسرآمدگی: یک چرخه فقط هنگامی بسر می‌آید که تمامی امکانات مختلف در آن که در ابتدا آشکار نبودند به ثمر رسیده باشند؛ تنها آنگاه است که سپهر دور دستان یا عالم اکبر چونان «طومار نگاشته شده‌ای پیچیده و برچیده خواهد شد»، تا

جای خود را به «آسمان و زمینی تازه دهد». این وضع در عالم اصغر، یعنی جهان کوچک روح فردی نیز به وقوع خواهد پیوست؛ تنها، هنگامی که روح موفق شد همه عناصرش را در هم ادغام کند خواهد توانست «مرد» و روح تازه و کاملی «زاده» خواهد شد. توفيق یافتن به این «مرگ» و «دوباره تولد یافتن»، چه قبل از مرگ جسمانی و چه بعد از آن، غایت تمامی به معنویات پرداختنها و انجام تکالیف معنوی است، زیرا «ناکسی از سر نو مولود نشود ملکوت خدارا نمی‌تواند دید»<sup>۱</sup>. ولی هر سپهر یا عالم راستین مرکزی دارد، و بی‌شک درست خواهد بود که بگوییم امروزه اکثر روحها از هم پاشیده‌اند، و آنقدر از وجود مرکز در درون خویش بی‌خبرند، که حتی نمی‌توان آنها را بصورت مبکر و گزمهای بحساب آورد. گویی آنها هویت از دست داده باشند و کیهان گسترده آنچنان آنان را فرو بلعیده که کارشان بصورت تکه پاره‌های سردرگم نشانگر امکانات گونه گونه انحطاط انسانی است. ولی اگر روحی توانست خود را از چنگ چنبره ماکروگرم برهاند و خود را بیاری دین که به او لاقل امکان برقراری تماسی واقعو با مرکزش را می‌دهد به مبکر و گزمهی تبدیل نماید، یا بعبارت دیگر چنانچه روحی بتوانه قدرتی بهم رساند که خود را جمع و جور کند و بصورت دنیای کوچکی در کنار جهان بزرگ مستقر شود، آنگاه این امکان هم وجود دارد که به یمن انکسار برتوی از تماسی آنچه در جهان بزرگ مثبت شمرده می‌شوند بهره‌ای نیز نصیب او گردد. غایت و تمامیت ماکروگرمی که به پایان خود نزدیک می‌شود کمک خواهد کرد که غایت و تمامیت در مبکر و گزمهی نیز زودتر حاصل آید، یعنی کاری کند که روح به مفهوم کاملاً مثبت «بار آور» گردد؛ و چون، همزمان با آن، تأثیر آئین‌های مقدس هم که هدفش به ثمر رساندن روح است در این امر دخالت دارد، می‌توان گفت آئین‌ها و مناسک دینی اکنون اهمیت بیشتری دارند تا در گذشته، زیرا علاوه بر قدرتی که در ذات خود دارند از تحرّک زمان نیز برخوردار هستند.

اگر کارگران ناکستان همه مزد یکسانی گرفتند دلیلش این بوده که دیرآمدگان، در شرایط متفاوتی که خواست خدا بوده، در واقع توانسته بودند در یک فاصله زمانی کوچک همانقدر میوه بجینند که دیگران در سراسر آن روز گرم چیده بودند.

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
يَرَى لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ

وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ  
وَمَا يَرَى لِيَهُ إِلَّا مَا أَنْشَأَ لِيَهُ رَبُّهُ لِيَهُ مَا لَيْسَ بِمُحْكَمٍ



«مارتن لیستر» (ابو نکو نساج الدین) در ۱۹۰۹ در لانکاشر هولند متولد شد و بعد از گذراندن تحصیلات در رشته زبان انگلیسی در ۱۹۳۲ از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شد و پس به تدریس در دانشگاههای مختلف در بریتانیا مشغول شد. این سوابقی برداشت در ۱۹۳۸ به دین اسلام مشرف شد و چهار سال بعد به مصر رفت و در دانشگاههای آنجا به تدریس ادبیات انگلیسی برداشت در ۱۹۵۲ به انگلستان و دانشگاه لندن بازگشت. از سال ۱۹۷۰ به بروهش درباره کتابهای خطی و بخطی به ویرایش مربوط به علوم اسلامی در آموزه انگلیس، استغال ورزید و در سال ۱۹۷۶ معاوا و کنفرانس حهان اسلام شد. او دارای تأثیرات گسترده‌ای در مورد معاهیم اسلامی است و بسیاری از اعضا این جماعت سلطنتی حرامع آسیایی و بیرون عرصه انسان آموزه اسلامی می‌باشد. آثار او باعتبار تند آرد

۱- کتاب پیش (آموزه صوفیانه ایمان) ۲- راز شکبیر ۳- تصوف چیست؟ ۴- تصویر لذتگویی هنر خط و تذهب اسلامی ۵- مجموعه اشعار ۶- یک صوفی مقدس دو هزار بیت (معجم احمد العلوی) که به زبانهای عربی، فارسی، فارسی و آنگاه ترجمه شده است ۷- کتاب حاضر ۸- کتاب مشهور او «زندگانی محمد (ص)» که بر پایه منابع اولیه نگاشته شده و از اعتبار حهانی برخوردار است و در سال ۱۹۸۳ به چاپ رسیده است.

دی مسجین مؤلف پاره‌ای از مداخل برای چاپ جدید دائرۃ المعارف اسلام می‌باشد و نیز عنوان تصوف در آخرین چاپ دائرۃ المعارف بریتانیکا، فصلی درباره تصوف در کتاب مستقره از سوی دانشگاه کمبریج درباره هنری در خاور میانه و فصل اشعار صوفیانه در جلد دوم تاریخ جدید ادبیات عرب از کمبریج و تعدادی عناوین دیگر سرای فصلنامه‌های اسلامی و مطالعات تطبیقی درباره دین از کارهای او می‌باشد.

## آثار مکتوب

تبیین ادب بحیره راه روحی



F26805

BF  
۱۷۷۵  
/ ۹  
۲